

ایرج پزشک زاد

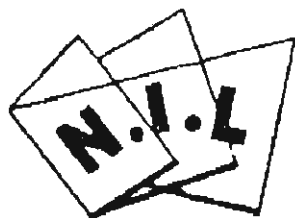
بو ببول



ایرج پزشکیات زارد

بو بول

مجموعه آه چند قطعه هزل آ و انتقادآ



انتشارات نل

چاپ دوم

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در آبان ماه هزار و سیصد و چهل و شش
هجری خورشیدی به پایان رسید .
حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات نیل می باشد.

۶	بو بول
۱۵	شوشو جان
۲۵	رودل کامی
۳۰	موشی
۴۳	فرهاد بی بنیاد
۵۳	«نسل» بیچاره
۶۱	اولین گفتگوی آدم و حوا
۶۶	انگور
۷۳	ورزش سوئدی
۸۴	خاخا
۹۲	سواد انگلیسی
۱۰۰	مرتاض هی دندی هه
۱۰۶	مموش
۱۱۰	سبیل منوچ
۱۱۷	آخرین آرزو
۱۲۲	هدیه فرشتگان
۱۲۶	آرتیست بازی
۱۳۱	زبان پلوخوری
۱۳۵	اسم رمانتیک
۱۳۹	تنگک بی پولی
۱۴۵	لولو عینکی
۱۵۱	بختارات و مضرات

چند قطعه‌ای که در این کتاب ملاحظه می‌فرمائید در سالهای ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴ در مجلات تهران منتشر شده است و شاید بعضی آنها امروز دیگر جنبه انتقادی خود را از دست داده باشد. مثلاً قطعه‌ای که بمناسبت جمع‌آوری و نگهداری معتادین بمواد افیونی در باغ مهران، نوشته شده امروز که بر اثر همکاری نزدیک دولت و ملت بحمدالله دیگر حتی يك نخود تریاك در تمام کشور پیدا نمیشود، فقط بعنوان اشاره بيك دوره از تاریخ مملکت قابل ضبط است همچنین است قطعه «نسل بیچاره» که بنده چند سال پیش بعد از انتشار خیر مقطوع النسل شدن دو نفر از هموطنان بدست دو بانوی کوتاه فکر، نوشتم و چون بعلمت روشن بینی و عاقبت اندیشی اکثریت بانوان کشور واقعه نظیر پیدا نکرده اهمیت و تازگی خود را از دست داده است. چند انتقادی که در قسمت آخر کتاب ملاحظه می‌فرمائید در روزنامه اطلاعات جمعه منتشر شده است. چون بعنوان رسمی انتقاد برشته تحریر درآمده از قسمت اول مجزی گردیده است.

میل داشتم تمام نوشته‌های خود را پیدا می‌کردم و منتخبی از آنها را نظر شما می‌رساندم ولی متأسفانه هیچکدام را ضبط نکرده بودم و یافتن این چند قطعه راهم مدیون آقای نعمت‌الله جهان‌نوئی مدیر «فردوسی»، آقای دکتر رحمت مصطفوی مدیر «روشنفکر» و آقای احمد شهیدی سردبیر نشریات اطلاعات هستم که بعضی شماره‌های موجود نشریات خود را در اختیارم گذاشتند و از ایشان بسیار ممنونم.

دیماه ۱۳۳۸

ا. پ.

بو بول

نمایشنامه عشقی ، اجتماعی ، بهداشتی در يك پرده

کم کم مدعوین مجلس عروسی را ترك میکنند. عروس و داماد، مهین و مدحسین خان، باقیافه‌های خسته نزدیک در خروجی ایستاده و با مدعوین خدا حافظی میکنند. آخرین دسته مهمانان که از بستگان نزدیک عروس و داماد هستند در حالیکه هم صدا آواز میخوانند از در بیرون میروند. عروس و داماد از بس خسته شده‌اند دیگر معطل نمی‌شوند بلافاصله از مامان و پاپا خدا حافظی میکنند و به اطاقشان میروند .

در طبقه پائین خانه، پدر و مادر مدحسین خان منزل دارند. طبقه بالا را برای مدحسین خان و زنش آماده کرده‌اند. مهین قبل از رفتن به اطاق خواب در يك صندوقخانه کوچک را باز میکند توله سگ کوچک دو ماهه‌ای را که در صندوقخانه از اینطرف با آنطرف می‌رود در بغل می‌گیرد و باطاق خواب می‌برد. مادرش قبل از مراجعت بمنزل مدتی اصرار کرده است که توله سگ را همراه ببرد ولی مهین حاضر نشده است حتی در شب عروسی توله سگ را از خود جدا کند. مهین خیلی خوشگل و فوق العاده اوس است.

مهین - (توله سگ را روی تختخواب میگذارد) بو بول جان خسته شدی ؟

مد حسین خان - (در حال بازکردن کراوات) این توله سگ چیه مهین جان ؟

مهین - این چه طرز حرف زدن است حسین ؟
مد حسین خان - چطور مگر؟ من حرف بدی نزدم، توله سگ حرف بدی نیست.

مهین - بله امانه اینطور با تشدید! تویک طوری گفتی که...
مد حسین خان - بهر حال این سگ چیه ؟
مهین - بو بول من .

مد حسین خان - بو بول شما اینجا چکار میکند؟
مهین - بو بول عادت دارد شبها توی بغل من میخوابد.
مد حسین خان - (میخواهد چیزی بگوید ولی پشیمان میشود) من...
یعنی ...

مهین وارد تختخواب میشود بو بول را پهلوی سر خود زیر ملافه میبرد . مد حسین خان مدتی تردید و این پا آن پا میکند و کلماتی زیر لب میگوید و سرخ و سبز میشود ولی عاقبت او هم وارد تختخواب میشود.
مد حسین خان - مهین جان این سگ ناراحت کننده است .

مهین - اول دعوا مرافعه تو شروع شد . منکه نمیخواهم تا آخر دنیا این سگ را نگهدارم چون بمن عادت دارد چند شب اینجا نگهش میدارم بعد یواش یواش از خودم جدایش میکنم و میفرستمش منزل مامان .

مدحسین خان - (بالحن ناراضی) خیلی خوب اما... امشب...
 هر دو ساکت میشوند ولی چشم‌های داماد باز است. دنبال جمله‌ای
 میگردد که بوسیله آن دوباره مسئله را مطرح و سگک را بهر قیمت شده‌از
 سرواکنند. صدای يك سگک و لگردد از کوچه شنیده میشود بو بول باشنیدن
 این صدا از همانجایی از پهلووی گوش عروس و داماد شروع پیارس کردن
 میکند. صدای سگک و لگردد بند می‌آید ولی بو بول به پارس کردن ادامه
 میدهد. چند نفر و لگردد در کوچه می‌گذرند با دهان تقلید صدای سگک
 را میکنند بو بول بیش از پیش عصبانی میشود و از همانجا شدیداً پارس
 میکند.

(مدحسین خان با قیافه عصبانی با پیراهن وزیرش اواری از جا بلند
 میشود چراغ راروشن میکند و دم پنجره میرود)
 مدحسین خان - آهای لعنت بر پدر مردم آزارتان. میروید یا بیایم
 پائین ...

مهین - حسین جان باز حرف بد زدی!
 و لگرددان میروند. مدحسین خان بجای خود بر میگردد از شدت خشم
 می‌لرزد و از این دنده بآن دنده میشود.
 مدحسین خان - این سگک هم که ...
 مهین (باتشدد) - این سگک هم کدچی؟ باز شروع کردی؟ اصلاً نمیدانم
 این سگک زبان بسته چه هیزم تری بتو فروخته!
 مدحسین خان - حالا عصبانی نشو عزیزم.
 مدحسین خان مدتی به سقف چشم میدوزد و فکر میکند. ناگهان
 فکر بکری بخاطرش میرسد بلند میشود و چراغ راروشن میکند.

میهن - باز چراغ را روشن کردی ؟
مدحسین خان - حالا فهمیدم چرا این طفلک بو بول اینقدر ناراحت
است و خوابش نمیبرد... حیوانک گرسنه است.

میهن - راست گفتی... اما مگر خوراکی داری ؟
مدحسین خان - (بو بول را از توی تختخواب بلند میکند) صبر کن
الان يك چیز خوبی بهش میدهم.

سگ را روی میز میگذارد و از جعبه شکلات يك شکلات بیرون
آورده باو میدهد سگ باکمال اشتها میخورد، جعبه شکلات را جلوی او
میگذارد و خودش به تختخواب برمیگردد .

میهن - چی بهش دادی ؟
مدحسین خان - شکلاتها را گذاشتم بخورد.
میهن - (فریاد میزند) وای خدا مرگم بده الان شکلاتها را با کاغذ
میخورد رودل میکند بلند شو از توی کاغذ بازشان کن.

مدحسین خان درحالیکه از شدت خشم خود را میخورد بدون سرو
صدا بلند میشود چراغ را روشن میکند نگاه غضب آلودی به بو بول
می اندازد و با بیحوصلگی کاغذ شکلاتها را باز میکند و به تختخواب
برمیگردد امیدوار است که در غیبت بو بول بتواند بنحوی میهن را راضی
کند که امشب از خواب بیدار نشود بو بول در تختخواب عروسی چشم پوشی کند.
در جستجوی کلمات محبت آمیز است .

بو بول - (از پای تخت) واق... واق... واق...

میهن - وای خدا بکشدم طفلکی نمیتواند از تخت بالا بیاید.

مدحسین خان - پس چرا شکلاتها را زهر مار نکردی ؟

مهین - حسین حرف بدنزن بلندشو بو بول را بگذار بالا.
 بو بول پای تخت در انتظار کمک است مدحسین خان در حالیکه با
 صدای خیلی آهسته قروند میکنند پا را از تخت پائین می گذارد. از بخت
 بد پای او درست روی شکم بو بول قرار میگیرد فریاد جگر خراش سگ
 بلند میشود مهین سراسیمه از جا میپرد.

مهین - وای خدا مرگم بده !

چراغ را با عجله روشن میکنند بو بول زیر پای سنگین مدحسین
 خان رفته و بادهن کف آلود بیک پهلو افتاده است، مهین بادیدن این منظره
 به سرو سینه خود میزند و بگریه می افتد.

مدحسین خان - مهین جانم گریه نکن .

مهین - (گریان) تو عمداً کردی... بیرحم... قاتل... پس برو زود
 یک دکتر بیار.

مدحسین خان - مهین جان فکر کن اینموقع دکتر کجا بود.

مهین - (گریان) پس برو بیکخرده شیراز پائین بیار.

مدحسین خان - اینموقع شب شیر کجا بود جانم.

مهین - پس تو میخواهی بو بول را بکشی، اگر بو بول بمیرد منم
 خودم را میکشم (زارزار گریه میکند)

مدحسین خان - چشم، چشم، رفتم گریه نکن، اما اگر شیر نباشد

چطور؟

مهین - اگر نبود... گرچه یادم آمد بو بول شیر دوست ندارد یک

چیز مقوی برایش بیار دو تا زرده تخم مرغ بیار.

مدحسین خان - زرده تخم مرغ؟

مهین - (زار زار گریه میکند) معطل نشو، بو بول مرد ...

مد حسین خان - رفتم... چشم...

مد حسین خان با همان لباس خواب از پله‌ها پائین می‌آید. آهسته

مادرش را از خواب بیدار میکند. سعی میکند پدرش بیدار نشود.

مد حسین خان - (آهسته) خانم جان... خانم جان...

خانم - (آهسته) چیه؟ چی میخواهی؟

مد حسین خان - خانم تخم مرغ دارید؟

خانم - بعله، چطور مگر؟

مد حسین خان - دو تا زرده تخم مرغ بدهید.

خانم - چی؟ زرده تخم مرغ؟... وای خدا مرگم بده! آدم باین جوانی

زرده تخم مرغ میخواهد.

مد حسین خان - حالا فرصت ندارم توضیح بدهم اگر دارید معطل

نکنید.

خانم - آخر من که مادرت هستم باید بدانم برای چی میخواهی.

مد حسین خان - (بی حوصله) برای بو بول میخواهم، حالش خرابه.

خانم - خدا مرگم بده جلوی مادرت چه حرفها میزنی... خجالت

داره، خدا مادرت را مرگ بده، چرا زودتر نگفتی... حالا جلوی سروهمسر

آبروی من میریزد. چطور توی چشم مادر مهین نگاه کنم...

مد حسین خان - (بیش از پیش بی حوصله) خانم صحبت‌های زیادی

نکنید تخم مرغ دارید یا نه؟

خانم - آره... (بلند میشود با قدم‌های آهسته، برای اینکه شوهرش

بیدار نشود، بطرف گنجه میرود دو تخم مرغ بیرون آورده میشکند زرده

آنها را در يك فنجان می اندازد. مد حسین خان فنجانرا میگیرد و عازم برگشتن باطاق خودش میشود)

خانم - وای خدا مرگم بده... نبر بالا جلوی دختر، آبروریزی است همین جا یکدفعه بیداز بالا!

مد حسین خان جوابی نمیدهد عصبانی و بی حوصله از اطاق پدر و مادرش بیرون میرود. خانم، پدر مد حسین خان را بیدار میکند و در حالیکه بسرو سینه خود میزند در چند کلمه معنی دار ماجرا را آنطور که خود تصور کرده است باو میگوید. پیر مرد در حالیکه ملافه را روی سر میکشد زیر لب میگوید:

- فردا باید ببریمش پیش دکتر کاظم خان.

مد حسین خان باطاق خود بر میگردد فنجان زرده تخم مرغ را بمهین میدهد. چند دقیقه میگذرد. منظره اطاق تماشائی است:

مهین با پیراهن خواب چهارزانو روی قالی کف اطاق نشسته باقاشق چایخوری زرده تخم مرغ به گلوی بو بول میریزد... مد حسین خان هم با پیراهن و زیرشلواری وموی آشفته و چشمهای پف کرده روی يك صندلی نشسته و ناظر پرستاری بو بول است. خودرا میخارانند.

مهین - اینقدر خودت را نخاران.

مد حسین خان - گمانم از تن بو بول جانور آمده توی تن من... مهین - (با چشمهای اشك آلود فریاد میزند) اینهم ضربت آخری است... بی انصاف! حیوان بی آزار را عمداً کشتی حالا بالای سر نعشش هم ازش بدگوئی میکنی... خدایا این مردها چقدر بی انصافند.

مد حسین خان جوابی نمیدهد. مهین کمر بو بول را ماساژ میدهد.

بو بول از شدت درد تکان میخورد و بدن اراده پای مهین را گاز
میگیرد .

مهین - آخ... آخ... آخ پام...

مد حسین خان - (مضطرب) چطور شد مهین جان؟ بگذار بینم چطور
شده ...

مهین - آخ... آخ...

مد حسین خان - این سگ هار نباشد !

مهین - (فریاد میزند) حالا بدبخت نیمه جان هار هم شد... طفلك
از زور درد گاز گرفت تازه نفهمید من هستم خیال کرد پای تو است... حالا
بدو برو یکخرده «مرکور کروم» بیار .

مد حسین خان - مرکور کروم ؟

مهین - (فریاد میزند) معطل نشو ... مگر نمی بینی خون افتاده
بی انصاف !

مد حسین خان - چشم... چشم، رفتم...

مد حسین خان با همان لباس خواب از پله ها پائین میرود وارد اطاق
والدینش میشود مادر خود را آهسته از خواب بیدار میکند .

مد حسین خان - خانم جان... خانم جان...

خانم - چیه؟ باز چه میخواهی ؟

مد حسین خان - خانم مرکور کروم دارید ؟

خانم - (در تخت خواب می نشیند ، با تعجب) مرکور کروم میخواهی

چه کنی ؟

مد حسین خان - بو بول پای مهین را زخم کرده !

خانم - وای خدا مرگم بده! ... (بلند میشود شیشهٔ مرکور کروم را
به پسرش میدهد) خدا مرگم بده ... دیدی چه خاکی ب سرم شد! ...

مد حسین خان شیشه دوا را گرفته بیرون میرود. خانم شوهرش را
بیدار میکند و ماجرا را برایش تعریف میکند. پدر مد حسین دنده به دنده
میشود ملافه را روی صورت می کشد و میگوید :

- این پسر از بچگی همیشه یا بی نمک بود یا شور شور... بهر حال

فردا باید بیریمش پیش دکتر کاظم خان ...

مد حسین خان با طاق خود بر میگردد مهین جای دندان بو بول را
مرکور کروم میمالد و به پرستاری سگک ادامه میدهد در حالی که مد حسین
خان خود را بشدت میخارانند سپیده صبح میدمد، روشنائی روز آهسته آهسته
اطاق را روشن میکند و شب زفاف پایان میرسد.

شهر شو جان

هنر نزد ایرانیان است و بس

روز دوم یاسوم عید پارسال طرف عصر در خانه ما باز شد، منوچهر و زن سویسی اش ژاکلین وارد شدند. بعد از سلام و علیک و تبریک و احوالپرسی صحبت به ابوالحسن خان دوست مشترک ایام تحصیلمان کشید. گفتم:

– منوچهر تو بدکاری میکنی. ابوالحسن خان خیلی از تو گله داشت میگفت از اروپا برگشت رفتم دیدنش باز دیدم نیامد. هر چه باشد او دوست ماست و از ما بزرگتر است. لاف برای تبریک عید سری بهش بزن.

فی الواقع ابوالحسن خان چند سال از من و منوچهر بزرگتر و پدر دو پسر بود.

منوچهر گفت:

– والله من خیلی گرفتار بوده‌ام. طفلك ژاکلین خیلی تنها و نا آشنا بود گرفتار او بودم... اگر موافقی همین الان با هم برویم منزلش که هم بازدیدش باشد هم دیدن عید.

منوچهر با زحمت موضوع را برای زنش ژاکلین که بیحرکت و

ساکت در گوشه‌های نشسته بود ترجمه کرد .

منوچهر یکسال درسویس مانده بود و فقط از آنجا يك زن آورده بود و وقتی صحبت از حدود صحبت‌های معمولی خانوادگی خارج میشد برای فهماندن و فهمیدن ریزه کاریهای زبان فرانسه احتیاج ب مترجم داشت. ژاکلین هم موافق بود.

ابوالحسن خان با کمال محبت ما را وارد سالن پذیرائی کرد و قمر چون زنش و خانم شازده مادر زنش را بما معرفی کرد بعد از سلام و علیک و صدسال باین سالها صحبت‌های شیرین شروع شد:



منوچهر - خوب ، ابوالحسن خان حالا چندتا بچه دارید ؟
 ابوالحسن خان - دو تا پسر دارم اولی هفت ساله است دومی دو ساله .
 منوچهر - اسمشان را چه گذاشته اید ؟
 ابوالحسن خان - بزرگه کامران ، کوچکه شبا هنگ (خطاب به زنش)
 قمر چون بچه ها کجا هستند ؟

قمر چون - والله شوشو که خوابیده ؛ کامی هم همین جاهاست (صدا میکند) کامی جان ، کامی جان ... یکدقیقه بیا اینجا ... این کامی ، آقا ، کوچک که بود عین این بچه های آمریکائی بود ماشاءالله هزار ماشاءالله اینقدر سفید و تپل بود که نمیدانید ، حالا یکخرده شکلاش عوض شده ... بینم ژاکلین خانم پسر م را می پسندند یا نه ... بینم بچه های ما خوشگل ترند یا بچه های سویسی (صدا میکند) ده کامی جان بیا اینجا یکدقیقه ...

پسر بچه هفت ساله ای بالباس فورمی مدرسه وموی ماشین شده نمره دو با چند لکه براق جای زخم در سر وارد میشود.

خانم شازده - سلام کردی؟

کامی - سلام.

من و منوچهر - بدبده، سلام... سلام بروی ماه شما...

پسر بیچه را به ژاکلین معرفی میکنند. زن جوان دست جلومی آورد که با اودست بدهد پسر بیچه مدتی مات و مبهوت او را نگاه میکنند و بطرف مادر خود می‌رود.

قمرجون - ماشاءالله این بچه بقدری باهوش و با استعداد است که فکرش را نمیشود کرد. همیشه نمردهاش سیزده و چهارده است...

خانم شازده - کامی جان برو آن مشق‌هایت را بیار.

پسر بیچه بیرون میرود و چند لحظه بعد با یک دفترچه کثیف وارد می‌شود.

من و منوچهر - (نگاهی به صفحات کثیف و خطوط کج و معوج دفترچه می‌اندازیم: «توانا بود هر که دانا بود تحریر شد»). به به... ماشاءالله... واقعاً خط خوبی دارد.

منوچهر - اینرا خودش نوشته یا دستش را گرفته‌اید؟

قمرجون و خانم شازده و ابوالحسن خان باهم - نخیر خودش نوشته. ابوالحسن خان نگاه غضب‌آلودی به پسرش می‌اندازد کامی انگشت را از سوراخ بینی بیرون می‌آورد.

خانم شازده - کامی جان شعرت را برای آقای منوچهر خان نخواندی؟

کامی - من بلد نیستم.

قمرجون - اوس نشو شعرت را بخوان.

کامی - من بلد نیستم .

قمرجون - اینقدر این بچه خجالتی است که حد ندارد. (به کامی)
بخوان جانم... آقایان که غریبه نیستند.

کامی بر اثر اصرار پدر و مادر و مادر بزرگش حاضر بخواندن میشود
چشمپارا به قالی دوخته و میخواند :

- همی ای پسرپند آموزگار... همی ای پسرپند آموزگار...

ابوالحسن خان - (اولین کلمه مصرع بعد را بیاد او میآورد) گرامی.

کامی - گرامی چوجان دار و شو هوشیار... گرامی چوجان دار و
شو هوشیار... گرامی چو...

ابوالحسن خان - (باز کلمه اول بیت بعد را آهسته به پسرش یاد -
آوری میکند) بدان تو .

کامی - بدان تو همی درجهان ای پسر که آموزگارت بود چون پدر...
ابوالحسن خان - که آموزگار.

کامی - که آموزگار... که آموزگار...؟

ابوالحسن خان - که آموزگار از پدر...

کامی - که آموزگار از پدر بهتر است... که آموزگار از پدر بهتر
است... که آموزگار...

ابوالحسن خان - که او را بسی.

کامی - که او را بسی... که او را بسی علم اندر بر
است.

ابوالحسن خان و قمرجون و خانم شازده برای اودست میزنند من و
منوچهر و ژاکلین هم ناچار دست میزنیم . قمرجون و خانم شازده او را

میوسند.

قمر جون - اما این بچه با اینهمه کار و زحمت درس اصلاً لب به غذا و خوراکی نمیزند... اینقدر کم غذاست که چه عرض کنم.
منوچهر - (مطلب را برای زنت ترجمه میکند)

ژاکلین - (بزبان فرنگی) پس چرا او را پیش طبیب نمیبرند؟
کامی چیزی در گوش مادرش میگوید و ظرف شیرینی را نشان می‌دهد قمر جون با لب‌گزه میکند کامی بر سبیل اصرار و پافشاری پا بر زمین می‌کوبد و بغض می‌کند.

قمر جون - بیا بریم جونم بیرون و برگردیم (دست کامی را گرفته از اطاق بیرون میبرد).

خانم شازده - بقدری این بچه بی‌سر و صداست که حد ندارد. عیناً مثل مادرش که وقتی بچه بود نفسش در نمی‌آمد.

از نقطه دوری در خانه صدای چند سیلی و گریه و فریاد کامی بگوش تیز ما میرسد :

- آئی مامان جونم غلط کردم... آئی مامان جونم دیگه نمیکنم...
آئی مامان جونم...

قمر جون - (بعد از چند لحظه وارد میشود) کامی را گذاشتم آن اطاق مشق‌هایش را بنویسد. اینقدر این بچه بدرش علاقه دارد که چه عرض کنم.

من و منوچهر نفس راحتی می‌کشیم.

خانم شازده - قمر جون بین‌اگر شوشوجان بیدار شده بیارش اینجا آقای منوچهر خان ببیندش آندفعه که دیدندش خیلی کوچک بود.

(نگاه درماننده و مستأصل من و منوچهر بهم)
 قمرجون - (صدامیزند) فاطمه سلطان اگر شوشو بیدار شده بیارش
 اینجا.

هنوز ما دوسه کلمه صحبت نکرده ایم که در باز میشود مستخدمه یک
 بچه دوساله اخمو را با چشم های پف کرده وارد سالن میکند.
 قمرجون - ایوای قربونش بشم... ایوای حیرونش بشم... بدو بیا
 پیش عمو چون ...

بچه بیش از پیش اخم میکند.
 خانم شازده - تصدق اون خنده ات ... عزیز دل مادر (بچه را بغل
 می کند) تصدقانت مامان ، تو صندوقانت مامان... نمکدانانت مامان.
 منوچهر - اینها را برای ژاکلین ترجمه کن، از من می پرسد یعنی
 چه؟

من - بگو معنی ندارد.
 خانم شازده - (بچه را زمین میگذارد) شوشو جان برو عمو چون را
 بوس کن...

چون بچه نمیتواند درست راه برود این جمله مرا مکلف میکند
 که بچه را بلند کرده و ببوسم بمحض اینکه بطرف او میروم گریه راسر
 میدهد و بطرف مادرش میرود.

قمرجون - ایوای خدا مرگم بده این بچه چرا امروز غریبی میکند
 ماشاءالله از صبح تا شب آدم صدایش را نمی شنود بغل همه میرود ...
 نمیدانم چطور شده... بلکه از خواب پاشده نحس شده... (او را بلند میکند)
 گریه نکن تصدق اون اشکها ت برم.

خانم شازده - گمانم از عینک آقا ترسیده.

قمر جون - ولی خدا حفظش کند بقدری این بچه با این سن باهوش و با استعداد شده که حد ندارد این همه عکس روی بخاری است عکس یکی یکی ما را میشناسد.

نگاه ما متوجه بخاری میشود عکس همه افراد فامیل روی بخاری دیده میشود عکس ابوالحسن خان نیم تنه ۱۸ در ۲۴ در وسط سایر عکسها جادارد.

قمر جون - (بیچه) شوشو جان عکس پاپا جون کدام یکی است؟ شوشو جان - (با انگشت شخص ابوالحسن خان را نشان میدهد) قمر جون - نه عزیزم خود پاپا را نگفتم عکسش را. (بیچه را جلوی عکسها درست مقابل عکس ابوالحسن خان میبرد بطوری که اگر بیچه کوچکترین حرکتی بدست خود بدهد دستش مقابل عکس پدرش قرار میگیرد ولی شوشو با انگشت يك عکس بزرگ قاب شده «ریتاهیورت» را نشان میدهد).

قمر جون - الهی تصدقش برم ماشاء الله خدا حفظش کند عجب هوشی یکوقتی عکس ابول جای این عکس بوده حالا اینرا نشان میدهد.

خانم شازده - نمیدانید آقا این بچه واقعاً از لحاظ هوش معرکه است من خاطر جمع هستم این بچه را اگر توجه کنند و مواظبش باشند يك آدم فوق العاده ای میشود ... مثلاً من و قمر جون دو ماه پیش بردیمش خیابان از این ماشین های پلیس که بلندگو دارند و صحبت میکنند دیده بقدری قشنگ ادای آنها را در میآورد که چه عرض کنم.

قمر جون - شوشو جان آن ماشین گنده ها چی میگفتند؟

شوشو جان - ...

قمر جون - ده بگو آن ماشین گنده ها چی میگفتند؟

شوشو جان - ...

همه در انتظار هنر نمائی شوشو در سکوت محض فرورفته ایم .

قمر جون - بگو تا قافا بهت بدهم (يك نان شیرینی در برابر چشم

بچه میآورد)

شوشو جان - گاگا... گاگا... (گاگاگویان و اشک ریزان نان شیرینی

را میگیرد)

قمر جون - حالا بگو چی میگفت!

شوشو جان - (در حالیکه مشغول خوردن نان شیرینی است بدون

اراده صدائی از گلو خارج میکنند) اددده .

قمر جون - (دهان او را میبوسد) الهی دور آن حرف زدنت بگردم...

الهی تصدق آن «عابرین محترم» گفتنت برم.

خانم شازده - حالا یکخرده برای آقای منوچهر خان نانای کن .

بچه را در میان ما روی زمین میگذارند .

ابوالحسن خان و قمر جون و خانم شازده با هم - (دست کوبان) مینا

ناز... ناز... ناز داره مینا... مینا قرداره مینا... سرش قرداره مینا...

شوشو جان بیحرکت در میان جمع ایستاده بر حسب تصادف دستش

را که بلند کرده است بطرف ما تکان میدهد :

- اددده...

قمر جون - الهی دورش بگردم، یعنی میخواد بگه شماها هم دست

بزنید .

ماهم شروع بدست زدن و خواندن میکنیم :

- ناز... ناز... ناز داره مینا ...

بالاخره شوشوجان چندین بار زانو را خم و راست میکند و بدن را در جهت بالا بپائین و بالعکس بحرکت در میآورد سیل قربان صدقه از اطراف بر سر او میبارد . ما بمحض اینکه جریان نانای بعد ازده دقیقه طولانی پایان میپذیرد بهم نگاهی میکنیم که خود را از آن مهلکه نجات دهیم .

قمر جون - (یک شیرینی به شوشو میدهد) حالا برو عمو جان را بوس کن .

شوشوجان بطرف من میآید او را از زمین بلند میکنم صورت خود را نزدیک میبرم دهن آلوده بشیرینی و آب دهان و بینی را به صورت من میچسباند .

قمر جون - حالا خاله جان ژاکلین را بوس کن .

و بالاخره نوبت منوچهر فرا میرسد منوچهر شوشورا در بغل گرفته و چند کلمه با زبان بچگانه با او صحبت میکند ناگهان بچه چشمها را بطرف مادرش برمیگرداند و میگوید: «جیش»

قمر جون - ملاحظه بفرمائید چه بچه مورد و باهوشی است یکدفعه بهش یاد داده ام که هر وقت جیش دارد بگوید ، یادش نرفته (برای گرفتن شوشوجان بطرف او میرود)

ابوالحسن خان - اما بد نبود یادش میدادی چند دقیقه زودتر این کلمه را میگفت مثل اینکه کارش را کرده ...

نگاههای نگران بطرف منوچهر برمیگردد . منوچهر بچه را بیغال

مادرش میدهد و با لبخند اجباری میگوید:

- اهمیتی ندارد!

جاوی کت اولکّه بزرگی بشکل نقشه جغرافیائی دریای عمان دیده

میشود .

در میان ابراز تأسف و سر و صداهای زائد، ما از موقعیت استفاده میکنیم و اجازه مرخصی میگیریم اهل خانه ما را تادم در مشایعت میکنند در پشت سر ما بسته میشود. چون یکی از پنجره‌های خانه که به کوچه باز میشود خوب بسته نشده است صدای قمر جون و متعاقب آن صدای خانم شازده بگوش ما میرسد :

قمر جون - فاطمه سلطان یکخرده اسپند با يك آتش گردان آتش

بیار بالا .

خانم شازده - آره ننه جون اسپند آتش کنید این بچه‌ها امشب خیلی

شیرین زبانی کردند میترسم زبانه لال نظرشان زده باشند.



رودل گامی

نمایشنامه اخلاقی و تعلیمی و تربیتی در یک تابلو

روز جمعہ است قاسم خان خوشحال است کہ بعد از یکہفتہ سروصدا و زحمت میتواند امروز را کاملاً استراحت کند با بیڑا ما روی تخت افتاده و وکش و قوس می‌رود . طلیعہ یکروز آرام و بی سروصدا در کانون مہر و محبت خانوادگی اورا سرکیف آورده است گاہی زیر لب تصنیفی میخواند .

صدای زرش زری بلند میشود:

- قاسم... قاسم... پاشو بیا اینجا بیٹم .

قاسم - آخہ خانم جون من تازہ...

زری - تازہ چی؟ تازہ خوابیدی؟ مگر مرض خواب‌گرفتی . بلند شو

بیا !

قاسم - (قروندکنان از جا بلند میشود باطاق ہجاور می‌رود) چہ

خانم جون؟ بامن چکار داری؟

زری یک کاسہ ماست خوری چینی در دست دارد و رو بروی کامی پسر

بچہ پنجسالہ شان نشستہ است .

زری - بیا تو يك چیزی بگو ... منكه هر چه اصرار میکنم این سولفات دوسود را نمیخورد.

قاسم - (با بیحوصلگی) بخور با باجان!

زری - اینم شد حرف «بخور با باجان»، شما مردها بچه دردمیخورید؟ بشین همینجا. تو اینجا باشی بهتر میخورد.

قاسم - (می نشیند) بسیار خوب نشستم بینم از برکت وجود من میخورد یا نه.

زری - (به کامی) بخور تصدق شکلت برم الهی.

کامی - (کاسه را عقب می زند) نمی خورم.

زری - بخور دورت بگردم الهی.

قاسم - من مر خصم؟

زری - (عصبانی) نه بنشین. (به کامی) اگر بخوری يك چیز خوبی بهت میدهم.

کامی - اول بده تا بخورم.

زری - (مدتی دور و بر خود را نگاه میکند. بد قاسم) آن فنديك را بده بکامی بازی کند.

قاسم - آخه خانم چون این فنديك را تازه دادم درست کردند.

زری - (با صدای بلند) حالا برای خاطر يك فنديك بچه را ازیت نکن.

قاسم ناچار فنديك خود را به بچه میدهد کامی چند دقیقه با آن ور میرود فنرش را از کار میاندازد.

قاسم - (عصبانی) دیدی فنديك را شکست (به بچه نهیب میزند) گوشه

بی شعور...

زری - (فریاد میزند) فدای سرش که شکست حالا با بچه دعوا هم میکنی؟

کامی - (لب و لوجه را ور میچیند و زیر گریه میزند) اصلا دیگه نمیخورم .

زری - بخور تصدق شکل ماهت برم. پاپا غلط کرد ، میزنمش.

قاسم - من مرخصم؟

زری - (فریاد) نخیر بنشین. (به کامی) گریه نکن دردت بچونم، این مسهل را بخور هر چه بخواهی بهت میدهم.

کامی - من پول میخوام.

زری - (به قاسم) يك تومان بده پیش.

قاسم - خانم جان پولم کجا بود . خودت که میدانی من پنج تومان بیشتر ندارم. تا يك دوازدهم بود چه هم تصویب بشود چهار پنج روز دیگر طول دارد.

کامی - من دو تومان میخوام.

قاسم در برابر نگاه تحکم زنش ناچار باطاعت می شود و دو تومان به کامی میدهد.

زری - حالا بخور تصدقت.

کامی - (کاسه را بطرف دهن میبرد ولی نمیخورد) نمیخورم ...

تلخه ۱

زری - نه عزیزم تلخ نیست نگاه کن پاپا چه خوب میخورد. (کاسه

را بدست قاسم میدهد)

قاسم - آخه بابا... (میخواهد امتناع کند ولی نگاه آمرانه زنش او

را وادار باطاعت میکند کاسه را میگیرد و به لب میبرد)

کامی - به، من فهمیدم نخوردی.

قاسم - (دو باره کاسه را بدهن میبرد) ببین خوردم هیچ تلخ نیست.

کامی - به، فهمیدم نخوردی.

قاسم - (عصبانی) از کجا فهمیدی؟

کامی - از اینجا که تا لب ترک خوردگی کاسه بود حالا هم تا لب

همانجا است.

زری - (به قاسم) حالا یکخورده بخور، نمی میری که.

قاسم - (یک جرعه میخورد با قیافه درهم و اخم آلود) به به، عجب

خوشمزه است. (به زنش) نمیتوانستی توی یک کاسه سالم بریزی؟

زری - (آهسته) اخم نکن... چه افاده ای هم میکنی... کاسه سالم...

کاسه سالم نداریم.

کامی - نخیر تو نخوردی.

زری - (عصبانی به قاسم) بخور یکخورده!

قاسم - خدا شاهده خوردم (باز یک جرعه میخورد).

کامی - نخیر نخوردی.

قاسم - (عصبانی مقداری از مسهل را در یک استکان میریزد و میخورد)

حالا دیدی خوردم.

زری - (عصبانی فریاد میزند) تو که همه اش را خوردی چیزی برای

بچه نماند (به کامی) حالا دورت بگردم همین یکخورده را بخور.

کامی با اکراه فراوان و با فشار مادرش باقیمانده مسهل را میخورد.

قاسم برای استراحت فروشنده کنان به اطاق مجاور میرود. چند دقیقه میگذرد

بچه آهسته در دوسه کلمه احتیاج تندی را باطلاع مادرش میرساند .

زری - (بچه را بغل میکند و فریاد میزند) قاسم، قاسم... .

صدای قاسم - (از يك نقطه دور دست) بله... .

زری - کجائی؟ بدو آن لگن بچه را بیار .

صدای قاسم - نمیتوانم . کار دارم .

زری - چکار داری؟ بیا معطل نکن .

صدای قاسم - کار دارم نمیتوانم .

زری - کارت را بگذار برای بعد .

صدای قاسم - کار فوتی است .

زری - خدا مرا مرگ بده ... معطل نکن قاسم .

صدای قاسم - یکخرده صبر کن حالا نمیتوانم .

زری - بافریاد (گوشخراش) بی انصاف بیا، بچه ام مرد . کدام خراب

شده هستی ؟

فریاد قاسم - (از همان نقطه دور دست) توی اینجا هستم . اینقدر

داد نزن . من خودم گرفتارم . آخر بیشتر سولفات دوسود را من مادر مرده

خوردم !



موشی

از مکافات عمل غافل مشو

نمایشنامه پلیسی و قضائی در یک پرده

جلسه دادگاه بریاست رئیس جدید که مرد مسن لاغر اندامی است تشکیل میشود. رئیس خسته بنظر میرسد از باب دعوی و تماشایان با احترام ورود رئیس دادگاه بلند میشوند. ادعای نامه دادستان قرائت میشود. رئیس دادگاه عینک خود را پاک میکند.

ادعای نامه دادستان حاکی است که پسر بچه پانزده ساله‌ای بنام منصور بوسیله یک قرقره فیلم عکاسی که روی چراغ نفتی گرم کرده است دختر بچه سه ساله‌ای بنام مهوش را که همبازی خواهر کوچکش بوده در ناحیه پشت ران داغ کرده است. علاوه بر اینکه جای سوختگی باقی مانده است دختر بچه متجاوز از یکماه بستری و تحت معالجه قرار گرفتند است.

رئیس دادگاه - (خطاب بدمنشی) از باب دعوی همه حاضرند؟

منشی - بله قربان.

رئیس - (خمیازه میکشد) درست توجه کنید اگر همه حاضر نیستند

جلسه را برای روز دیگری تجدید کنیم.

منشی - نخیر قربان، همه حاضرند .
 رئیس محکمه عینک خود را بچشم میگذارد و پرونده را ورق میزند.
 رئیس - اولیاء اطفال حاضرند؟
 منشی - نخیر قربان اولیاء اطفال...
 رئیس - پس بعزت عدم حضور اولیاء اطفال جلسه را بروز دیگری
 موکول میکنیم .
 وکیل متهم - باید بعرض ریاست محترم دادگاه برسانم که اولیاء
 اطفال فوت کرده اند .
 رئیس - پس جلسه را برای یکروز دیگر تجدید کنیم تا قیم برای
 آنها تعیین بشود .
 دادستان محکمه - همین الان ممکن است تقاضا کنیم برای آنها قیم
 اتفافی تعیین بشود . در هر صورت بنده تقاضا دارم تا تعیین قیم از خود اطفال
 تحقیق بفرمائید .
 (رئیس پرونده قطور را ورق میزند عاقبت اسم و رسم شاکی و طفل
 او را پیدا میکند).
 رئیس - دوشیزه مهوش معروف به موشی... حاضر است یا نه؟
 خانم جوانی با آرایش غلیظ و لباس آخرین مد تقریباً سی ساله با
 ناز و کرشمه از جا بلند میشود تمام نگاهها باو دوخته میشود .
 رئیس - (بخانم) شما مادر موشی هستید؟
 خانم - نخیر آقا... بنده موشی هستم!
 سروصدا و گفتگو بین رئیس و سایر کارمندان دادگاه و تماشاچیان .
 بعد از چند لحظه :

رئیس - خانم شما دادگاه را مسخره کرده اید؟ مپوش ملقب بموشی
دختر بچه سه ساله شما هستید؟

وکیل متهم - بنده بعرض ریاست محترم دادگاه میرسانم که اگر
بتاریخ شکایت توجه بفرمائید مربوط به بیست و شش سال قبل است و هر
هفت هشت ماهی يك جلسه محاکمه تشکیل شده و مرتباً جلسات تجدید شده
و تاکنون به نتیجه نرسیده است و افتخار دارم بعرض ریاست محترم دادگاه
برسانم که بنده سومین وکیل متهم هستم و دو وکیل قبل از من بمرگ طبیعی
فوت کرده اند و دختر بچه سه ساله، امروز خانم محترمی شده اند.

رئیس - بعله... خوب رشد کرده اند.

منشی دادگاه - ماشاء الله.

رئیس - خوب خانم حالا شما چند سال دارید؟

خانم - (باناز و کرشمه) بیست و پنج سال.

رئیس - شما در موقع وقوع بزه سه ساله بوده اید از آن موقع تا حالا هم

بیست و شش سال گذشته پس با این حساب...

خانم - حتماً یکجائی اشتباه شده چون من بیست و پنج سال دارم.

رئیس - فرمودید اسم شما چیده؟

خانم - اسمم مپوش اما هنوز بعبادت آنوقتها صدایم میزنند موشی جان.

رئیس - پس متهم منصور پانزده ساله هم حتماً حالا بزرگ شده!

وکیل متهم يك مرد چهل ساله موقر با هوای فلفل نمکی و عینک پنیسی

را نشان میدهد:

- جناب آقای دکتر منصور.

رئیس محکمه از بالای عینک نگاه میبندد و با احترام او

نیم خیز میشود. سپس پرونده را چند لحظه ورق میزند تاریخ شکایت را نگاه میکند :

- بعاه... درست بیست و شش سال پیش... پس چون متهم و مجنی
علیها هر دو کبیر و حاضر هستند رسیدگی مانعی ندارد.

مپوش خانم نگاهی باطراف می‌اندازد چون می‌بیند کسی متوجه او
نیست لبه جوراب ابریشمی را لوله میکند و تا زیر زانو پائین می‌آورد وقتی
سر بلند میکند تمام حضار را متوجه زانوی برهنه خود می‌بیند حتی منشی
پیر دادگاه برای اینکه بهتر ببیند سد چهار پرونده را روی صندلی زیر
خود گذاشته است وزیر لب « ماشاء الله » میگوید. مردی که ظاهراً شوهر
خانم است به پهلوی او زده و با صدای آهسته ویرا به پوشانیدن زانو دعوت
میکند :

- پاهایت را بپوشان .

رئیس- (چشم غره‌ای بمرد میرود) آقا دادگاه تشکیل شده است شما
حق صحبت ندارید و گرنه دستور میدهم شما و سایر تماشاچیان را ازدادگاه
خارج کنند .

وکیل مدافع متهم شروع بصحبت میکند طرز صحبت او خیلی خسته
کننده است تماشاچیان زیرگوشی با هم صحبت میکنند رئیس دادگاه هم
بطرف دادستان دادگاه خم میشود و آهسته شروع بصحبت با او می‌کند :

- خوب قربان تازه کهنه چی خدمتان هست ؟

دادستان دادگاه - والله قابل عرض چیزی نیست .

رئیس- این قضیه نان را ملاحظه فرموده‌اید چه افتضاحی شده؟
دادستان - گویا دستور داده‌اند که اگر دو آتشه را بیشتر از نرخ

معین ...

رئیس - ای آقا چه دستوری... چه حساسی... چه کتابی... امروز صبح باز يك نانی برای ما آورد مثل لحاف کرسی...

دادستان - راستی از ترفیعات چه خبر؟ خیلی صحبتش...

رئیس - جناب عالی از آن رتبه‌های تصویب‌نامه‌ای استفاده می‌فرمائید؟ دادستان - بنده، عرض شود بحضور مبارکتان که يك رتبه...

صحبت رئیس و دادستان محکمه ادامه پیدا می‌کند از هر مقوله حرف می‌زنند و وقتی صحبت آنها بچهار دوازدهم بودجه و موضوع تصویب یا عدم تصویب آن میرسد وکیل مدافع متهم بسخنان خود خاتمه میدهد .

شوهر - (از جا بلند میشود و فریاد می‌زند) آقا این چه وضعی است رسیدگی باین موضوع دیگر مورد ندارد . خانم بنده از شکایت خودش صرف‌نظر کرده .

دادستان دادگاه - جنبه عمومی دارد آقا... شاکیه یکماه تحت‌معالجه بوده است .

رئیس - (خطاب بشوهر مپوش) اصلاکی بشما اجازه صحبت داد... اگر در آینده رعایت احترام دادگاه را نکنید دستور میدهم اخراجتان کنند. (خطاب بدادستان) آقای دادستان اگر صحبتی دارید بفرمائید .

دادستان - بنده باید بعرض ریاست محترم دادگاه برسانم همان‌طور که در ادعای قید شده است این مرد دیو سیرت شروز با کمال بیرحمی و شقاوت بایک قرقره فیلم عکاسی ۶در ۹ آگفا طفل بیگناه را در ناحیه پشت ران، دقیقاً در نقطه‌ای واقع در چهار سانتیمتر از آخرین مهره ستون فقرات و سه سانتیمتر بر است داغ کرده است. و یکماه این طفل بیگناه را در بستر

بیماری انداخته است. متهم علت این عمل وحشیانه را در بازجوئی که بلافاصله پس از ارتکاب جرم بعمل آمده باین طریق بیان کرده است. با اجازه دادگاه عین جمله او را میخوانم: «چون موشی که همبازی خواهرم بود روی جزوه پاکنویس هندسه ام که با هزار زحمت نوشته بودم کار بدکرد منمم قرقره فیلم عکاسی را روی چراغ نفتی گذاشتم وقتی داغ شد روی پای او گذاشتم که دیگر از این کارها نکند» استدعا میکنم درست توجه بفرمائید، این مرد، این مجسمه شرارت و سبعمیت این دختر بچه را در مقابل انجام یکی از طبیعی ترین و معصوم ترین احتیاجات باین وضع فجیع مجازات کرده است. این مرد شرور این دختر بچه را...

وکیل متهم - بنده به کلمات مورد استعمال آقای دادستان اعتراض دارم اگر شاکیه دختر بچه سه ساله بوده است موکل بنده هم در آن موقع پسر بچه پانزده ساله بوده است و کلمه مرد در باره او صدق نمیکند.

دادستان - ... بهر حال این پسر بچه شرور و بدطینت...

رئیس دادگاه (خمیازه میکشد) - حالا این پسر بچه حاضر است یا نه؟
وکیل متهم - (موکل خود را نشان میدهد) بله قربان جناب آقای
دکتر منصور ...

دکتر منصور از جا بلند میشود رئیس محکمه باو تعارف میکند و با احترام او نیم خیز میشود.

دادستان - در هر حال این مرد یا پسر بچه هر چه اسمش را بگذاریم علاوه بر درد بدنی ضربت دیگری هم بر...

رئیس - مگر عمل دیگری هم کرده است؟

دادستان - نخیر... ولی علاوه بر شکنجه بدنی ضربت سختی هم بر

دختر بچه بیگناه وارد آورده است و آن اینست که همانطور که ریاست محترم دادگاه شخصاً ملاحظه فرموده‌اند جای داغ منظره قسمتی از بدن دختر بیگناه را از زیبایی انداخته است و ...

رئیس دادگاه - بنده ندیده‌ام رئیس سابق دادگاه بوده‌است بنده تازه این پرونده را دیده‌ام البته ممکن است بتقاضای مدعی العموم محکمه، محل معاینه شود.

دادستان - بنده مخصوصاً از ریاست محترم دادگاه تقاضا میکنم که محل داغ را شخصاً ملاحظه بفرمایند.

رئیس - تقاضای آقای دادستان مورد قبول است.

موشی - (از جا بلند میشود و بطرف رئیس دادگاه میرود) آقای رئیس دادگاه من از شکایت خودم صرف‌نظر میکنم.

دادستان - نمیشود خانم جنبه عمومی دارد شما اگر بعنوان شاکیه هم از حضور در محاکمه صرف‌نظر کنید بعنوان شاهد قضیه، حضورتان اجباری است.

از بوی عطر تند موشی رئیس و دادستان دادگاه در حالت جذبیه و خلسه فرو میروند، منشی دادگاه عطسه صداداری میکند.

شوهر موشی در تأیید بیانات زنش زبان باعتراض میگشاید:

- آقای رئیس دادگاه این چه وضعی است من اجازه نمیدهم خانم من

در برابر این همه مرد غریبه بدن خودش را نشان بدهد من اجازه نمیدهم...

رئیس - اولاً بشما کی اجازه صحبت داد؟ ... ثانیاً بیچوجه نگران

نباشید ما برای معاینه قسمت مجروح بدن خانم شما جلسه‌را سری اعلام

میکنیم و اشخاص غریبه خارج میشوند.

دادستان - بلدقر بان برای حفظ عفت و عصمت عمومی و شئون شوهر شاکیده بنده تقاضای اعلام جلسه سری را میکنم .

رئیس - تقاضای دادستان پذیرفته میشود، بموجب ماده ۳۲۷ جلسه سری اعلام میشود. آقای منشی دادگاه اشخاصی را که در پرونده سمتی ندارند خارج کنید .

(منشی با مراجعہ پرونده از جمع حضار فقط یک پیر مرد ریش سفید را که بعداً معلوم میشود پدر شوهر موشی است دعوت بخروج میکند پیر مرد خارج میشود بعد منشی بطرف شوهر موشی میرود و او را دعوت بخروج از سالن میکند شوهر موشی شدیداً اعتراض میکند .

- پس اعلام جلسه سری برای بنده و پدر پیر بنده است ؟
رئیس - آقا وقت را تلف نکنید اشخاصی که سمتی در پرونده ندارند باید خارج شوند .

شوهر موشی یکدسته پنج شش نفری مردهای آراسته بین سی و پنج تا چهل و پنج ساله را که روی نیمکت نشسته اند نشان میدهد :

- بنده میخواهم بدانم این آقایان چه سمتی در پرونده دارند ؟
منشی - آقایان همکلاسهای متهم و شهود قضیه هستند .

شوهر موشی یک مرد چهل ساله چاق و درشت هیكل را نشان میدهد .
- این آقا چه سمتی دارند ؟

منشی - آقا هارتاپت هاراطونیان معاون نمایندگی محصولات کمپانی عکاسی آگفا در تهران هستند که بعنوان کارشناس دعوت شده اند .

شوهر موشی یک مرد سی و پنج ساله بلندقد را نشان میدهد :
- آقا چطور ؟

رئیس - آقا چقدر حرف زیادی میزنید . آقای منشی آقارا روانه کنید .

منشی بكمك يك پيشخدمت شوهر موشی را از سالن خارج میکند صدای اعتراض شدید او از خارج بگوش میرسد .

رئیس - خانم موشی خانم برای روشن شدن دادگاه و کشف حقیقت محل ایراد جرح را نشان بدهید .

موشی - (سرخ میشود) آقای رئیس تصدیق میفرمائید که ...

رئیس - خانم قضاوت محکمه مثل طبیب محرم هستند و انگهی وظیفه وجدانی و اخلاقی و قانونی هر فردی از افراد جامعه اینست که تا حدود امکان به کشف حقیقت و اجرای عدالت کمک کند . جامعه از شما انتظار کمک دارد .

دادستان - فرشته عدالت با چشمهای بسته در انتظار کمک شماست ما بنام او از شما خواهش میکنیم .

موشی - اما اگر چشمهای فرشته عدالت بسته است چشمهای شما باز است .

دادستان - خانم میدانید که ما در مقام کشف حقایق ابتدا از وجدان اشخاص برای کمک با اجرای عدالت تقاضا میکنیم و اگر قبول نکردند بفشارهای قانونی متوسل میشویم .

موشی - آقای رئیس من از شکایتتم صرف نظر میکنم .

رئیس و دادستان و منشی - (تقریباً همصدا) نمیشود خانم ... جنبه عمومی دارد .

افراد حاضر در جلسه نیز با ارادت و حرکات سرگشته قضاوت را تصدیق

میکنند .

دادستان - خانم بدانید که اگر جامعه ما اصلاح نمیشود اگر جغدشوم بدبختی سایه منحوسش را بر سر مردم انداخته از اینست که مردم با اجرای عدالت کمک نمیکنند این صدای میلیونها افرادرنج دیده و بدبخت و محروم این ممالک است که از دهان من ، نماینده جامعه ، از شما خواهش میکند خانم با اجرای عدالت کمک کنید .

موشی - (با حال تأثر) حالا که اینطور است من برای کمک به عدالت و خدمت به جامعه حاضرم .

موشی در گوشه محفوظی شروع به باز کردن دگمه های لباس خود میکند . منشی دادگاه با عجله يك دستمال ابریشمی بزرگ نیم ذرع در نیم ذرع از جیب بیرون میکشد و عینک خود را پاك میکند .

رئیس محکمه و متهم دکتر منصور و سایر عینکی های حاضر در جلسه نیز با سرعت مشغول پاك کردن عینک میشوند .

منشی دادگاه عرق پیشانی را خشک و گره کراوات مندرس خود را شل میکند ، رئیس محکمه و دادستان بطرف موشی میروند . موشی بایک دنیا شرم کمی خم میشود و دامن پیراهن را بالامیزند و محل را نشان میدهد ، رئیس و دادستان و منشی سر را جلو آورده و با دقت تماشا میکنند روی کفل يك دایره بقطر چهار سانتی متر جای داغ و داخل دایره خطوط ریز و درهمی دیده میشود . دکتر منصور و سایر شهود و حضار خم شده و از بالای سر رئیس و دادستان نگاه میکنند .

رئیس و منشی دادگاه مدام عرق پیشانی را خشک میکنند ، دادستان گوش منشی محکمه را گرفته و سر او را که زیادتر از حد لازم برای دیدن

جلو رفته است عقب میکشد .

رئیس - (خطاب بدکتر منصور) آقای دکتر شما این جای زخم را

میشناسید ؟

دکتر منصور - (بانیش باز محل را تماشا میکند) نخیر قربان افتخار

زیارتشان را نداشتم .

موشی - آقای رئیس بنده در وضع ناراحتی هستم این معاینه تمام نشد؟

منشی - خانم آب که از سر گذشت چه یاک گزچه صدگز .

رئیس - پس اگر این قضیه مربوط به بیست و شش سال پیش است قرقره

های فیانم عکاسی هم تغییر شکل دادند .

دادستان - بنده قبلاً فکر این ایراد را کرده ام ... چون جلسه قبل

که جناب عالی ریاست دادگاه را بعهده نداشتید یکی از نمایندگان جوان

شرکت «آگفا» برای اظهار نظر دعوت شده بود جلسه تجدید شد و بنده

امروز آقای هارتاپت هاراطونیان را که از سی سال پیش نمایندگی شرکت

آگفا را بعهده داشته اند دعوت کرده ام .

رئیس - آقای هاراطونیان جناب عالی بفرمائید این جای زخم را

ملاحظه بفرمائید و صریحاً عقیده خودتان را بیان بفرمائید .

هارتاپت هاراطونیان جلو می آید عینک بچشم میزند با کمال دقت با

یك زره بین بزرگ مشغول معاینه میشود .

رئیس - خوب چی می بینید؟

هارتاپت هاراطونیان عجب التا که جز کله آقای منشی چیزی نمی بینم

اگر زحمت نیست امر بفرمائید آقای منشی سرشان را يك کمی عقب ببرند .

رئیس - آقای منشی رعایت شأن قضا را بفرمائید بعلاوه شما با آن

سابقه کسالت قلبی مواظب خودتان باشید .

هارتاپت هاراطونیان با کمال دقت از پشت زردبین جای داغ را معاینه
میکند .

رئیس - آقای هاراطونیان اگر وسائل تشخیص مهیا نیست بفرمائید
جلسه را تجدید کنیم .

دکتر منصور - آقای رئیس بنده همانطور که بارها اقرار کرده‌ام حالا
هم اقرار میکنم که این جهالت را بنده کرده‌ام و باقر قره فیلم عکاسی خانم
را داغ کرده‌ام و حالا حاضرم هرطور خانم و دادگاه صلاح بداند گناه خودم
را جبران کنم .

رئیس و دادستان - آقا اقرار شما کافی نیست باید حقیقت قضیه کشف
شود .

(هارتاپت هاراطونیان بزبان ارمنی با خود حرف میزند)

رئیس - چیزی بنظرتان رسید؟

هارتاپت هاراطونیان - اجازه بفرمائید ... حواس بنده را پرت نکنید
(همه در سکوت محض فرو میروند)

منشی عرق پیشانی را پاک میکند . بد نفس نفس افتاده است دندانهای
او بیهم میخورد .

رئیس - آقای منشی اگر حالتان مساعد نیست بفرمائید جلسه منسوخ
را تجدید کنیم .

منشی - نخیر قربان بسیار خوب است .

در این موقع ناگهان هارتاپت هاراطونیان سر بلند میکند و میگوید:

- آهان ... تاریکی نکنید ... عجب، آهان ...

رئیس و دادستان - چی شد ؟ نتیجه ؟
 موشی - آقای رئیس من خسته شدم تمام نشد ؟
 هارتاپت هاراطونیان - حالا فهمیدم ...
 رئیس - چی شد ؟

هارتاپت هاراطونیان - بنده باید بعرض ریاست محترم دادگاه
 برسانم که قرقره عکاسی مورد استفاده قرقره فیلم آگفا نیست، قرقره فیلم
 عکاسی کدک است.

رئیس و دادستان - عجب ! عجب !
 رئیس - چون عوامل حصول علم برای دادگاه مهیا نیست جلسه
 محاکمه را تجدید میکنیم جلسه آینده با حضور نماینده کمپانی «کدک»
 تشکیل خواهد شد .

موشی لباس خود را پائین میآورد از سالن بیرون میرود و اشخاص
 حاضر در جلسه بدنبال او بیرون میروند جلسه محاکمه پایان میپذیرد .
 منشی دادگاه روی صندلی از حال میرود .



فرهاد بی بنیاد

چنان قحط سالی شد اندردمشق
که یاران فراموش کردند عشق

سناریو اجتماعی ، اخلاقی ، احساساتی

صحنه اول : در بهشت

شیرین و فرهاد زیر یک درخت پر شکوفه کنار جوی آب نشسته و
چشم در چشم یکدیگر دوخته اند در چشمهای آنها عشق بی پایا نشان نسبت
یکدیگر خوانده میشود .

فرهاد گاهی دستهای شیرین را بر لب میبرد و آهسته میبوسد و بر
گونههای خود میفشارد و زیر لب میگوید: «شیرین، شیرین من» شیرین
زلف فرهاد را نوازش میکند و نام او را با مهر و محبت بر لب میراند ،
جز صدای بلبل و حرکت آب هیچ صدای دیگری بگوش آنها نمیرسد،
بعد از مدتی طولانی شیرین بسخن میآید:

– عشق من ، چه میشد اگر این خلوت دلانگیز و این آرامش
بی پایان در آن دنیا هم نصیب من و تو میشد ؟ چه میشد اگر بجای زجرها و
ناکامیها ، محبوبم را بر سینه ملتهب خود میفشردم ؟ میدانی فرهاد من ،

آرزو دارم یکبار دیگر دنیا برمیگشتم و بجبران ناکامیهای آن بار
کامروا زندگی میکردیم ...

فرهاد - محبوبم ، شیرینم . شاید اگر در اعماق دل من نیز جستجو
کنند آرزوئی همانند آرزوی تو بیابند ولی افسوس که بازگشت دنیا از
حدود امکان خارج است. وانگهی مگر اینجا شاد و کامروا نیستی؟
شیرین - چرا فرهاد دلمندم من اکنون خوشبخت ترین زنم هستم
اما کاش میشد ...

فرهاد - چه صلاح میدانی از ملك نگهبان بهشت چنین تقاضائی کنیم
شاید پذیرفته شود.

شیرین و فرهاد دست در دست و لب بر لب از جا برمیخیزند بر بال
پرندای زیبا سوار میشوند و بسراغ ملك نگهبان بهشت میروند. تقاضای
خود را با او در میان میگذارند.

ملك نگهبان مدتی فکر می کند و میگوید :

- من حاضرم این خواسته شما را عملی کنم اما بیک شرط و آنهم
اینست که شما باید پیمان سرنوشت زندگی کنید و باز از دنیا برگردید یعنی
شما فرهاد باید بکار کردن کوه مشغول شوید و خود را با تیشه از قید حیات
خلاص کنید چون سرنوشت تغییر ناپذیر است . در جزئیات زندگی شما
میتوانیم تغییراتی بدهیم اما بطور کلی سرنوشت شما همانست که بود.

فرهاد - ملك بزرگوار شرایط شما را قبول می کنم اما تقاضای
عاجزانه دارم لااقل خسرو پرویز و بهرام چوبین را سنگ راه ما نسازید.
اگر این مزاحمین نباشند حاضرم همان وضع و همان رفتار را عیناً تکرار
کنم.

ملک نگهبان - اما فراموش نکنید که اگر بخواهید از سر نوشت خود
تخلف کنید فوراً شما را با چنگک مکافات به اینجا برمیگردانیم و بسختی
مجازات خواهید شد.

تقاضای عشاق مورد قبول قرار میگیرد با شرط پیروی از همان
سر نوشت آماده بازگشت بدنیا میشوند محل اقامت جدید را نیز فرهاد
انتخاب میکند.



صحنه دوم: دوماه بعد در تهران

شیرین در خانه خود در مرتفع ترین نقطه دربند، از پنجره چشم
براه بازگشت فرهاد است. بعد از چند دقیقه فرهاد از راه میرسد نفس نفس
میزندکت اسپورتی خود را روی دوش انداخته و گره کراوات و یقه را باز
کرده است پیراهن او از عرق خیس شده است بمحض ورود باطاق روی یک
صندلی می افتد.

فرهاد - نفسم بند آمد. اینجا هم جا بود ما آمدیم خانه گرفتیم. از
بس این سر بالائی را آمدم همین یکی دوماهه شش کیلو لاغر شده ام.
شیرین - (در حالیکه زلف خود را جلوی آینه بوکله میکند) باز
قروند آقا شروع شد، مگر بادت رفته که ناچاریم بالای کوه خانه بگیریم
ما هم کد نرفتم بالای بالای کوه... اگر مثل آن دفعه قصر من بالای کوه
بیستون بود چی میگفتی؟ تازه اینجا را هم دیدی چقدر گشتیم تا پیدا کردیم
یکماه تمام از پا افتادیم بسکد معاملات ماکی ها را گشتیم... راستی یادم
نبود آقا تا حالا کجا تشریف داشتید؟

فرهاد - آخه من تا ساعت پنج توی اداره کار میکنم ناچارم بمانم

اضافه کار کنم و گرنه حقوق دولت که بجائی مان نمیرسد.

شیرین - نمیتوانستی يك کار بهتری پیدا کنی؟

فرهاد - آخه شوشو جانم تو که میدانی من مجبور بودم شغل سنگ تراشی داشته باشم تازه در کارخانه سیمان هم که کار میکنم درست مطابق دستور هلك نگهبان نیست چون کارم با اینکه با سنگ سروکار دارد کاملاً سنگ تراشی نیست .

شیرین - بعله تو که باکی نداری ... خجالتش را من باید جلوی سر و همسر بکشم منکه رویم نشده بمردم بگویم تو کارمند دون اشل هستی . بهمه گفتم تو مهندس کارخانه سیمان هستی ... حالا از همه اینها گذشته از ساعت پنج تا حالا کجا بودی؟

فرهاد - يك ساعت دم کارخانه معطل ماشین شدم بعد تجریش هم نیمساعت معطل شدم تا اتوبوس دربند پر کرد و راه افتاد.

شیرین - تو دیر کردی من تنهایی حوصله ام سر رفت ، رفتم دم هتل دربند قدم زدم این پسر همسایه افتاد دنبالم پاشو برو دو تا فحش بده و بیا . فرهاد - (ناراحت) میدانی جانم ... تو اعتنايش نکن ... مگه امروزه ديگه ميشه بمردم فحش داد ... گذشت آن موقعی که من با خسرو پرویز هم گردن کلقتی میکردم ، حالا اگر حرفی بزنی فوراً آژدان صدا میزنند .

شیرین - (عصبانی) بعله غیرت آقا هم معلوم شد . توی سر تا پات یکدونه رگ نیست ... حالا پاشو برو جورا بیات را در بیار پاهات را هم بشور .

فرهاد - صبر کن شوشو جان یکخرده خستگیم در بره .

شیرین - (بومیکشد) به به چشم روشن آقا عرق هم میخورند «ها»
کن بینم !

فرهاد - بجان عزیزت فقط يك گیلای آ بجو خوردم .

شیرین - (فریاد میزند) من باید بنشینم کنج خانه آقا بروند با
رفقاشان عرق بخورند ...

فرهاد- (باقیافه مستأصل) شوشو جانم دادو فریاد نکن دیگه نمیخورم.
شیرین - راستی خوب شد یادم آمد. آن مجرائی را که باید میساختی
که ازش شیر بیاد توی اطاق من که نساختی فقط حوض شیر را ساختی
آنهم نه خودت . دادی دست عمله بنا تازه عوض اینکه شیر بریزی توش
که من با شیر سروتنم را بشویم رفتی شیر خشک ریختی اینقدر هم آب توش
ریختی که رمق نداره خیال کردی من شیر خشک را نمی شناسم ...

فرهاد - آخه عزیزم شیر طبیعی خیلی گران درمیاد با این حقوقها
مگه میشه شیر خرید ، تازه اگر موافقت میکردی و با آب سرو تنت را
میشستی خیلی بهتر بود هم قوت داشت هم ...

شیرین - (فریاد میزند) به به همینم مانده که با آب سروتنم را بشویم
بیا توی این کتاب شعر يك شعری دیدم بخوان بین تازه آنوقتها که آدم
بودی سرزنشت کرده اند چه برسد بحالا (کتاب شعر را برداشته و میخواند):

ای صبا از من بگو فرهاد بی بنیاد را

تخم ننگی در میان عشقبازان کاشتی

سنگ را با تیشه کندی بی وفا از بهر چه

تیشه آهن چه میکردی تو مرگان داشتی

فرهاد - بابا جان اینها دلشان خوشه نفسشان هم از جای گرم درمیاد

من پدرم در آمده کود را سوراخ کرده ام، پای منقاشان نشسته اند من بیچاره را سرزنش میکنند، ترا بخدا بگذار یک کمی راحت کنم اینقدر داد نزن. شیرین - بعله، آقا دیگر حوصله ندارند حرفهای من را بشنوند... امروز رادیو نمایش شیرین و فرهاد را داد یک مزخرفهایی گفتند که حد نداشت همه اینها تقصیر توست. رفتی نشستی با رفیقهایی بی سر و پا ترا جمع بمن حرف زدند آنها هم یک کلاغ چهل کلاغ کرده اند انداخته اند توی دهن مردم...

فرهاد - آخر عزیزم من هنوز رفیقی پیدا نکردم.

شیرین - صحبت حالا نیست همان دفعه که بیستون را میکندی برای رفیقهایی آنموقع تعریف کردی ... تازه کندن بیستون راهم خودت یک کلاغ چهل کلاغ کردی. کار کردن آنوقت هم مثل کار کردن حالات بود. صبح ساعت ده و نیم میآمدی سر کار دو تا تیشه میزدی بعد میدادی دست شاگردت خودت میرفتی دنبال الواطی...

فرهاد - من میرفتم دنبال...

شیرین - بعله، شما آقا ... تازه رفتی نشستی باین و آن گفتی که میآمدی توی قصر من ... و ... مرده شور ... تو آنوقت چه داخل آدم بودی که من توی قصرم راحت بدهم حالا بیچاره شدم افتادم توی دست تو... من برای خودم آدمی بودم خسرو پرویز و بهرام چوبین را تازه زورکی توی قصرم راه میدادم...

فرهاد - بجان خودت من با هیچکس راجع باین موضوع حرفی نزدم این شعرای آنموقع هم مثل روزنامه نویسهای حالا هو میکردند ... راستی صحبت آنزمان شد یادم آمد، خسرو پرویز پیداش نیست اما ملك

نگهبان با ما نالوطی گری کرد گفت بهرام چو بین راهم موی دماغ ما نمیکند.
پریروز توی لالندزار جلوی کافه فرد دیدمش يك چپ چپی بمن نگاه کرد
که وحشت کردم...

شیرین - نخیر خیالت ناراحت نباشه امروز رفت مسافرت.
شیرین روزنامه اطلاعات را باز کرده و يك آگهی کوچك را نشان
فرهاد میدهد . فرهاد میخواند :

«تودیع»

«در اینموقع كد بنا بدعوت دولت امریکا برای مطالعات عازم امریکا
میباشم بدینوسیله از عموم دوستان گرامی که موفق بزیرتشان نشده‌ام خدا.
حافظی کرده و سعادت و موفقیتشان را از خداوند خواهانم.

بهرام چو بین»

شیرین - حیف شد رفت چه مرد خوبی بود.
فرهاد - باز می‌خواهی مرا عصبانی کنی ، آن دفعه هم با اینکه قضیه
رابطه ترا با بهرام فهمیدم چیزی بهت نگفتم سروصدای قضیه هم در نیامد
اما خواهش میکنم راجع باین مرد که بی شعور بی سواد حرف نزن...
شیرین - لابد جناب عالی تحصیلاتشان را در دانشگاه پاریس کرده‌اید
که بهرام بی سواد است... هرچی هست زنتش هزار جور جواهر بدسر تا پاش
میزند . اتوموبیل شورلت آخرین مدل هم زیر پاش هست.

فرهاد - شیرین جان ...

شیرین - خواهش میکنم سرزنش مردم را نکن ... يك جفت جوراب

پام نیست ...

فرهاد - چرا اینقدر با من دعوا میکنی؟ یادت نیست چقدر همديگر

را دوست داشتیم ...

شیرین - زتعارف کم کن و بر مبلغ افزای ... حالا پاشو برو پاهایت
را لب حوض بشور خفه شدیم ...
(شیرین عصبانی از اطاق بیرون میرود فرهاد آه پرسوزی از سینه
میکشد)

صحنه سوم: چند روز بعد

فرهاد در خانه نشسته مشغول وصله کردن جوراب است تلفن زنگ
میزند .

گوشی را بر میدارد:

فرهاد - آلو ... بله منزل فرهاد سنگتراش ... بله بله بنده خودم
هستم .

صدای يك پیرزن - آقا خیلی متأسفم که باید خبر بدی بشما بدهم
شیرین خانم با ماشین تصادف کردند و گمانم بمریضخانه هم نرسیدند ...
فرهاد - (باخونسردی) بسیار خوب ... مرسی .
گوشی را میگذارد .

فرهاد - (باخود) یک دفعه گول خوردم دیگه نمیخورم ... تازه اگر
خبر هم راست باشد خدا بیامرز دش ... اما حالا بدبختی اینجاست که منم
باید با تیشه خودم را بکشم ... چطور عوض تیشه یک خرده تریاک بخورم ...
اما تیشه جزء برنامه است . چطور تریاک را بخورم بعد هم یواش با تیشه
تو سرم بزوم که زیاد درد نیاید؟ (کمی فکر میکند) اصلا چطور تریاک هم
نخورم ... تا حالا هرچی تخلف کردیم طوری نشده گمانم ملک نگهبان
سرش خیلی شلوغ ما را فراموش کرده .

فرهاد فکر میکند بجستجوی تیشه می افتد بعد از مدتی جستجو
يك قندشکن پیدا میکند جلوی آینه میرود ابتدا ضربت خیلی آهسته‌ای
به پیشانی میزند فریادش بلند میشود:

- آخ ... آخ ... عجب درد میاد ...

چطوره با پشت قندشکن بزدم؟ اما بهر حال مجبورم خودم را بکشم.
خدا حافظ دنیا ...

صحنه چهارم: یکساعت بعد

شیرین بخانه بر میگردد فرهاد را بیحرکت روی قالی اطاق می بیند
قندشکن در کنار او افتاده است . بسروصورت خود میزند سرفه‌ها را در
بغل میگیرد واشك میریزد:

- ففر جان ... ففر جان چرا؟ چرا اینطور کردی؟ چرا مرا تنها
گذاشتی؟ حالا کی خرجی خانه را میدی؟ ... کی کرایه خانه‌ها میدی؟ ...
فرهاد چشم باز میکند میخندد:

فرهاد - خودم میدم عزیزم چرا غصه میخوری؟

شیرین - (متحیر) پس تو نمردی؟

فرهاد - (بانیش باز) نه جیگر جون ...

شیرین - پس تو با تیشه نزدی توست؟

فرهاد - نه دورت بگردم خواستم بزدم خیلی درد می‌آمد ... اصلا
منکه میدانستم خبر تصادف تو دروغ بود آندفعه رودست خورده بودم یادم
بود ...

شیرین سرفه‌ها را که در بغل گرفته باشدت بزمین پرت میکند سر
فرهاد با صدای مهیبی روی زمین میخورد و فریاد او بلند میشود .

شیرین - (خشمگین فریاد میزند) یعنی دیگه آقا اینقدر افاده‌شان
بالارفته ... یعنی دیگه حالا ما قدر و قیمت‌مان اینقدر کم شده که آقا عارشان
می‌آد برای خاطر ما خودشون را بکشند ...
شیرین گریه میکند و کیف خود را بر میدارد و بطرف در اطاق
می‌رود .

شیرین - حیف از آنهمه فداکاری که من برای تو کردم ... حیف
از آنهمه محبتی که بتو کردم برای خاطر توجه آدم‌های حساسی راردم ...
خسرو پرویز ... بهرام چوبین ... الان میرم سراغ آنها ...
فرهاد - خسرو پرویز که پیدایش نیست بهرام چوبین هم رفته
آمریکا ... تازه توی لاله‌زار صدتا از تو خوشگل‌تر هست .
شیرین قندشکن را از زمین بر میدارد و ضربت محکمی بس فرهاد
می‌زند .

ناگهان دو چنگک از آسمان دراز شده پشت گردن آنها را می‌گیرد
و با آسمان می‌برد صدای فریاد و ناسزای آنها یکدیگر تا مدت‌تی در کوه‌های
دربند طنین می‌اندازد.



«نسل» بیچاره

یکی بر سر شاخ بن میبیرد

نمیدانم چرا هر خبری میشود گرفتاری آن باید دامنگیر من بیچاره بشود . بفرمائید ، مثلاً این نهضت جدید زنان ایران در مقطوع النسل کردن جوانان و پیران این مرز و بوم پریشب تا صبح بنده را از خواب محروم کرد . علت بیخوابی بنده کج خیالی همسایه و آشنای قدیم ما حاج سید ابوطالب خان از تجار بازار است که مردی است بسیار خیالاتی... صبر کنید ماوقع را در نظر تان مجسم کنم :

ساعت شش بعد از ظهر است حاج سید ابوطالب خان در مغازه خود روی يك صندلی نشسته و مشغول مطالعه روزنامه اطلاعات است . نگاه او در صفحه اول گردش میکند ناگه با علاقه مشغول خواندن يك تهستون در صفحه اول میشود:

« زنی در شیراز شوهر خود را با کارد آشپزخانه مقطوع النسل کرد . »
با عجله دنبال صفحه چهارم میگردد و بقیه مطالب را میخواند . بعد سر بلند میکنند خطاب بیکی از مغازه داران همسایه که رو بروی او نشسته

و با تسبیح خود بازی میکنند میگوید:

- یوسف آقا، موضوع این مرد را مطالعه فرمودید؟

یوسف آقا - بله ، آقا واقعاً عجیب است!

حاج آقا - لا اله الا الله! ... عجب دنیائی شده آقا! پناه بر خدا...

بی انصاف با يك كارد آشپز خانه...

یوسف آقا - حاج آقا بنظر شما قضیه بهمین سادگی است؟

حاج آقا - والله خدا بهتر میداند ... خدا خفه کند این زنها را ...

یکی بر سر شاخ بن میبیرید ...

یوسف آقا - حاج آقا بنظر من دست انگلیسی‌ها توی کار است.

حاج آقا - (با قیافه متفکر) پناه بر خدا! باید این زنها را بگیرند

اعدام کنند! شلاقشان بزنند!

یوسف آقا - حاج آقا چند روز پیش در شیراز هم یکنفر را

همینطور ...

حاج آقا - ده اگر آن ضعیفه را اعدام کرده بودند این یکی اینکار

را نمیکرد. اینها را هیچ کاری نمیکند سیرین هم جری میشوند. توی

این مملکت هم که هر کس هر کاری بکند فوراً مد میشود از فردا روزی

يك نفر را مقطوع النسل می کنند. نخیر آقا بقول شما دستی تو کاره که از

از دیاد نفوس این مملکت جلوگیری کند.

حاج آقا با قیافه گرفته از جا بلند میشود و در مغازه رامیندد و بطرف

خانه برآه می افتد. در راه ناگهان فکر وحشتناکی از خاطرش میگردد.

یاد دعوای شدیدی که دوسه شب پیش با زنش شکوه اقدس کرده است و اینکه

موضوع مرافعه نظر بازی حاجی با یکی از زنه‌های همسایه بوده است رعشه

بر اندامش می اندازد. بالا راده دست را بطرف ناحیه شکم میبرد .
با این افکار سیاه سوار اتو بوس میشود . راننده اتو بوس با یکی از
همکارانش که بغل دست او نشسته صحبت می کند:

- آره اصغر آقا ، بدمصب این «پولوس» ماشین بریده بود آنهم چه
بریدنی! مثل اینکه با يك كارد تيز يك خیار را از وسط بریده باشند.
حاجی از شنیدن کلمات كارد، بریدن و خیار چنان ناراحت میشود که
دستمال از جیب بیرون می آورد و عرق از پیشانی پاك میکند ، يك ایستگاه
قبل از ایستگاه نزدیک خانه اش پیاده میشود و «پناه بر خدا» گویان بطرف
خانه می رود.

حاج آقا نگران و متفکر بخانه نزدیک میشود، نزدیک خانه ناگهان
برجا خشك میشود : چشمش بيك چاقو تيز كن می افتد که کنار در خانه او
ایستاده و با حرارت زیاد مشغول تيز کردن يك كارد آشپزخانه است. از
دیدن جرقه ها احساس چنندش میکند باز بی اختیار دست را بطرف شکم
میبرد. بعد از چند لحظه آب دهنش را فرو میدهد و بدرخانه نزدیک میشود.

حاج آقا - آهای عمو کی این چاقو را بتو داد تيز کنی؟

چاقو تيز كن - خانم این خانه . کار ما تقلبی نیست، ارباب ، حالا
می بینید همچو تيزش می کنم که مو را با يك ضربت میزند ملاحظه کنید !
(روی میچ دست خود زبان میزند و با كارد يك تکه از موهای آن را
میتراشد)

حاج آقا با رنگ و روی پریده وارد خانه میشود پسر بچه شش
ساله اش باو سلام میگوید.

سیف الله - سلام آقا جون.

حاج آقا - (با نگاه پرسوء ظن) مامانت کیجاست؟
 سیف الله - توی آشپزخانه.

در اینموقع شکوه اقدس زن حاجی از آشپزخانه بیرون میآید بعد
 از سلام و علیک بطرف حاجی میرود.

شکوه اقدس - وای خدا مرگم بنده ، حاجی چرا دگمه شلوارت
 افتاده؟ اینطوری رفتی بازار؟

حاج آقا - (درحالیکه از تعجب واضطراب برجا خشک شده است)
 چی؟ چطور؟ ...

شکوه اقدس - چطور ندازه! دگمه شلوارت افتاده بمن هم نگفتی!
 آهای سیف الله آن جعبه سوزن نخ مرا از توی اطاق بیار!

حاج آقا - (بیش ازپیش مضطرب و بالحن پرسوء ظن) چطور امروز
 مخصوصاً میخواهی دگمه شلوار مرا بدوزی؟ چطور امروز باین فکر افتادی؟
 شکوه اقدس - پس قرار بود وقتی دگمه نیفتاده بود بفکر باشم .
 بیا اینجا ...

شکوه اقدس بطرف حاجی میرود . ولی حاجی دست روی شکم خود
 میگذارد و عقب عقب میرود و با عجله باطاق وارد میشود.

شکوه اقدس - نمیدانم این اداها دیگه چیه!
 بعد شانه بالا می اندازد و دنبال کار خود میرود.

سرشام، تمام مدت نگاه سوء ظن حاجی متوجه حرکات شکوه اقدس
 است .

حاج آقا - شکوه تو این کارد آشپزخانه را داده بودی نیزکنند؟
 شکوه اقدس - آره ، چطور مگه؟

حاج آقا - هیچی ... هیچی ...

بعد از شام حاجی با حال آشفته و وحشت فوق العاده بدرخت خواب

میرود .

یک ساعت بعد:

حاج آقا در خواب - (دچار کابوس شده و فریاد میزند) آی نبر !

آی نبر! آی نبر! ... آی غلط کردم ! ...

شکوه اقدس که وحشت زده از خواب پریده است حاجی را بشدت

تکان میدهد که از خواب بیدارش کند.

حاجی از خواب میپرد و وقتی دست شکوه اقدس را در تماس با

بدن خود میبیند مثل ترقه از جا میپرد در حالی که دست روی شکم گذاشته

دور اطاق میدود و فریاد میکشد :

- آی بدادم برسید ! آی بریدند!

و نعره زنان از اطاق و خانه بیرون میدود.



در اینموقع بود که شکوه اقدس در حالیکه دست پسرش سیف الله را

بدهست داشت با چادر نماز و قیافه نگران در خانه مارا زد و خواهش کرد

مرا فوراً از خواب بیدار کنند. تا چشمش بمن افتاد گفتم :

- آقای ایرج خان بدادم برسید ! حاجی دیوانه شده با پیراهن و

زیر شلواری رفته توی کلاتری رو بروی خانه بس نشسته !

یک ربع ساعت بعد من با اتفاق شکوه اقدس و سیف الله در کلاتری

بودم. حالا ماجرای آنجا را بشنوید:



در اطاق افسر نگهبان

من - حاج آقا خدا بد نده چی شده ؟

حاج آقا - آقا جان بدادم برس! این زن میخواست مرا هم بعله...

من - چطور شما را هم بعله حاج آقا؟

حاج آقا - از همان کارهایی که توی روزنامه نوشته بودند! مقطوع

النسل ...

من - حاج آقا این چه حرفی است! من شما را میشناسم شما واقعا

بیش از حد خیالاتی هستید ...

حاج آقا - چطور این چه حرفی است! آقا من مدرک دارم! شکایت

بنده را بنویسید! این آدمکش را بگیرید!

شکوه اقدس - (بصورت خود میزند) وای خدا مرگم بده! حاجی

دیوانه شده!

حاج آقا - (فریاد میکشد) آقا بنویسید! وگرنه میرم پیش رئیس

کلانتری، میرم پیش وکیل! میرم مجلس بس می نشینم!

بعد از چند دقیقه تلاش ما حاجی راضی میشود و دلائل سوءظن

خود را شرح دهد.

حاج آقا - (نفس زنان) اولاً امروز داده این کارد آسپزخانه رامثل

الماس نیز کرده اند.

من - حاج آقا کارد نیز کردن که گناه نیست ...

حاج آقا - (فریاد میزند) آقا این چه حرفی است از این بچه پرسید...

این بچه یاک جمله بمن گفت که همه چیز را فهمیدم. دیشب گفت... بگو

سیف الله، ما ماننت بهت چی گفت؟ آن چیزی که دیشب بمن گفتی اینجا بگو...

پسر بچه با نگرانی نگاهی بحضار و مادر خود می اندازد.
 سیف‌الله - صبر کنید فکر کنم... آهان دیروز عصر خاله خانم خانه
 ما بود با مامان حرف میزدند میگفتند یکنفر را خواجه کرده اند من گفتم
 خواجه کرده اند یعنی چی؟ مامانم گفت: «یعنی با سینه درد ماست خورده
 مامانش هم سنبش را بریده اگر توهم با این سرفه هائی که میکنی ماست
 بخوری سنبش را میبرم.» من گفتم: «پس آقا چون که سرفه میکند چرا
 دیشب ماست خورد سنبش را نبریدی؟» مامانم گفت: «سنبش آقا چون راهم
 میبرم»...

حاج آقا - (فریاد میزند) آقا اینها را بنویسید! اقرار کرده بنویسید
 آقا...

سیف‌الله - (رو بمادرش) مامان، مگر دوباره آقا چون ماست خورد؟
 شکوه اقدس - تو دیگه خفه شو، آتش افروز!



یک ربع ساعت یا حاجی سر و کله زدم تا او را متقاعد کردم موقتاً
 بخانه برگردد تا فردای آنشب قضیه را حل کنند. حاجی در حالیکه از
 زنش فاصله گرفتند بود با پیراهن وزیر شلواری بطرف خانه راه افتاد من
 همراه او رفتم و شکوه اقدس در حالیکه زیر لب دعا میخواند و از جنون
 حاجی اظهار نگرانی میکرد دنبال ما میامد.

ولی من ناچار شدم مدت سه ربع ساعت در خانه حاجی برای رتق و
 فتق امور بمانم. یک ربع ساعت مثل رئیس کمیسیون خلع سلاح سازمان مال
 متفق مشغول جمع آوری تمام کاردهای آشپزخانه و میوه خوری و تیغ ژیلت
 وساطور و غیره بودم. همه آلات برنده جمع آوری شده را باصرار حاجی

در يك كيسه ريختم كه بخانه خودمان بپریم . بعد حاجی دوشلوار كلفت را وارونه بطوریکه چاك آن بطرف پشت بود برای دفاع از «نسل» خود بپا کرد و درهای اطاقش را از تو بست و خوابید که تکلیف زنش را معلوم کنند. من با کیسه کاردها بخانه برگشتم و دیروز و امروز دیگر از آنها خبر ندارم ولی از اینطرف و آنطرف شنیده‌ام که حاج سید ابوطالب خان در صد و طلاق دادن شکوه اقدس است و وساطت تمام افراد فامیل او تا کنون بجائی نرسیده است . در هر حال هنوز کاردهای آنها در خانه ما توقیف است !



اولین گفتگوی آدم و حوا

(در پاسخ سؤال مجله فردوسی: «اولین گفتگوی آدم و حوا چه بوده است؟»)

آدم - حوا جون!

حوا - حوا جون و زهر مار! ... اینموقع آمدن است؟ دو روز است من خلق شده‌ام از بس منتظرت شدم زیر پایم علف سبز شد... می‌دانم بعد از این چه جوری تلافی کنم!

آدم - مرا ببخش زن خوشگلم! ... بمن خبر دادند که ترا خلق کرده‌اند ولی آدرست را ندادند دو روز تمام است توی باغ بهشت دنبالت می‌گردم.

حوا - (بانگاهی پرسوعظن) بینم... من از کجا بدانم راست می‌گوئی و این دوروزه مشغول چشم‌چرانی نبوده‌ای؟

آدم - خانم جون این چه حرفی است غیر از تو...

حوا - (ریش آدم را بو میکند) آهای! ریشت هم بوی عطر می‌دهد راست بگو کجا بودی؟

آدم - خانم جون این بوی گل می‌خکی است که دیروز و پریروز به

ریشم زده بودم.

حوا - پس گل را چکار کردی؟

آدم - از بس دنبالت گشتم پلاسید انداختمش دور... آخر غیر از تو

زنی توی بهشت نیست!

حوا - (فریاد میزند) از کجا بدانم راست میگوئی... اصلا از آن

چشمهایت هیزی وهاری میبارد.

آدم - خانم جون باور کن بجان عزیز خودت...

حوا - (عصبانی) جان مرا بیخود قسم نخور. خیلی خوب، این دفعه

چون دفعه اول است بخشیدمت. اگر یکدفعه دیگر از این غلطها بکنی

کاری میکنم کارسون.

آدم - حالا شدی دختر خوب... عزیزم بیا در آغوش شوهرت. بیا

لبهای قشنگت را ببوسم.

حوا - هنوز هیچی نشده چقدر پررو شده‌ای! همینطور بی عقد و

عروسی.

آدم - حوا جون...

حوا - زهر مار و حوا جون. خیال کردی منم از این دخترهائی هستم

که تادستان بزنی میافتند توی بغلت... نخیر آقا اشتباه فرمودید... اولاً

این برگ کپنه شده است. (برگی را که با آن ستر عورت کرده است نشان

میدهد) زود باش يك برگ نو برایم تهیه کن.

آدم - خانم جون حالا وقت این حرفها نیست.

حوا - پس وقت چیه؟... وقت الواطی وهیزی آقا؟

آدم - خانم جون از این برگ در این نزدیکیها پیدا نمیشود...

میخواهی يك برگ مو برایت بچینم؟

حوا - وا، نصیب نشه، من برگ مو بیوشم؟ ... مگر من کلقتم ...

آدم - خانم چون حالا ...

حوا - (فریادمیزند) حالا چی؟ ... حالا لخت راه بروم تا آقامیلشان

بکشد برای من يك برگ تهیه کنند... ای خدا این چی بود نصیب من کردی؟

آدم - خانم چون پس بیا این برگ مرا بگیر بیوش برگ خودت را

بده بمن بیوشم. (دست بطرف برگی که با آن سترعورت کرده است میبرد)

حوا - وای خدا مرگم بده! همین مانده که برگ مردانه بیوشم ...

(جیغ میزند) مرد تو چرا شعور نداری؟ ... نمی بینی برگ تو برای من

بزرگ است؟

آدم - (مستأصل) این برگی که الان پوشیده‌ای از کجا آوردی؟

حوا - این برگ فابریکی است .

آدم - خیالی خوب بیا برویم بلکه برایت يك برگ پیدا کنم.

حوا - بفرمائید برویم .

آدم - بقول سعدی ای گرفتار و پای بند عیال دگر آسودگی مبنده خیال.

حوا - مزخرف نگو سعدی هنوز نیامده .

(آدم و حوا زیر درخت نارگیل می‌رسند)

آدم - حالا خانم چون من بیچاره چطور از این درخت بالا بروم؟

حوا - وا! از درخت هم بلد نیستی بالا بروی پس تو به چه درد

میخوری؟ ... یا الله معطل نشو!

(آدم سعی میکند از درخت بالا برود ولی از وسط راه بزمین میافتد)

آدم - آی... آی... پایم رگ به رگ شد...

حوا - باز خودت را زدی بموش مردگی... بلند شو!
 (آدم از درخت بالا میرود و يك برگ نارگیل میچیند و پائین میآورد)
 حوا - ترا بخدا بین... این مرد هیچ کاری بلد نیست... این برگ
 چی بود برای من آوردی؟

آدم - خانم جون برگ باین قشنگی...
 حوا - حرف زیادی نزن... یاالله برو اینرا پس بده يك برگ قشنگ
 برابم بگیر!

(آدم دوباره ناله کنان بالا میرود و يك برگ میآورد)
 حوا - اینهم تعریفی ندارد ولی چه کنم. رویت را بکن آنطرف...
 میخوام برگ عوض کنم. (آدم چشمهای خود را بادست میگیرد. حوا برگ
 عوض میکند.)
 آدم - حالا عزیزدلم بیا در آغوش شوهرت... بیا تالبهای قشنگت
 را ببوسم.

حوا - خدا بدور از دست شما مردها!... همه اش فکر الواطی هستید...
 یکدقیقه صبر ندارید!... زود باش يك آینه پیدا کن میخوام بینم این
 برگ نو بمن میآید یا نه!

آدم - خانم چون اینجای آینه نداریم... وانگهی هنوز آینه اختراع
 نشده...

حوا - (جیغ میزند) ای خدا بین چه مرد لات گدائی نصیب من شده
 (گریه میکند) من الان بر میگردم خانه مامانم.

آدم - خانم چون تو که مامان نداری... چرا حرف بیخود میزنی؟
 حوا - (فریاد میکشد و هایبهای گریه میکند) یکبارہ بگو من از

زیر بته آمده‌ام... ای خدا بین این مرد چقدر بمن توهین میکند. (آهسته گریه میکند) اگر مامان داشتم که توجرت نمی‌کردی بمن اینقدر ظلم نکنی. آدم - (زلف او را نوازش میکند) گریه نکن عزیز دلم.

حوا - (فریاد می‌زند) اه! زلفم را خراب کردی!

آدم - بیا عزیزم لبهای قشنگت را ببوسم (حوا را بزور در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد).

حوا - نصیب نشه!... ماچ کردن هم کد بلد نیستی... ترا خدا بین اسم اینرا می‌گذارند آدم!... حیف از اسم آدم که روی تو گذاشتند. (زیر یک درخت در کنار یکدیگر می‌نشینند. صدای موزیک ملایمی شنیده میشود، تماشاچیان فقط شاخه‌ها و برگهای بالای درخت را می‌بینند.)

بعد از یکساعت آدم و حوا ازجا بلند میشوند، حوا زلف خود را مرتب میکند.

دوباره دست یکدیگر را می‌گیرند و برآه می‌افتند.

آدم - عزیزم بگو که خوشبختی!

حوا - (باناز و کرشمه) بله خوشبختم (بعد از چند لحظه سر را بزیر می‌اندازد و تبسم میکند) اما راستی راستی شما مردها خیلی بلوف زن هستید... آدم - چرا عزیزم؟

حوا - (سر را بیش از پیش بزیر می‌اندازد و بیش از پیش تبسم میکند) برای اینکه برگ باین بزرگی جلویت آویزان کرده‌ای!!!

نسیم بهشتی میوزد

پرده می‌افتد.

انگور

يك بحث علمی، تاریخی، کشاورزی

نمیدانم شما پای منقل پیرمردهای عملی نشسته‌اید یا نه . اگر نشسته‌اید صبر کنید تا خاطرات يك شب پامنقلی خودم را نقل کنم :

هفته پیش يك شب تصادف مرا بمنزل حمیدخان کشید. این پیرمرد جهان دیده سالهای سال است که از همه چیز بریده و به منقل و وافور پیوسته است و بقول خودش در روز فقط يك وعده تریاك میکشد ولی این وعده از طلوع آفتاب تا حوالی نیمه شب ادامه دارد و هیچوقت تنها نیست. همیشه عده‌ای از همکاران و هم‌عده‌های او دور منقل گسترده‌اش جمع هستند . آن شب وقتی آنجا رسیدم غیر از خود او چهار نفر دور منقل جمع بودند. توصیف شکل و قیافه آنها بیمورد است همینقدر باید بگویم که جوان تر از همه شاید در حدود شصت سال داشت و پیدا بود که هیچیک در سابقه خدمت آتش و منقل از صاحبخانه عقب نبودند .

هیچکدام از آنها را نمیشناختم. حمیدخان آنها را بترتیب: «شازده»، «خان»، «تیمسار» و «دائی جان» صدا میزد. وقتی من رسیدم و در گوشه‌ای

نشستم بحث سیاسی و اجتماعی و تاریخی ادامه داشت. مدت نیمساعت بترتیب راجع به حادثه سیل جنوب، مجلس سنا و گرانی ارزاق صحبت کردند.

دائی جان ضمن شمارش ارزاق و مقایسه قیمتها با قیمت‌های سابق صحبت از انگور کرد و نمودانم چرا دامنه صحبت راجع بانگور خیلی کشیده شد، هر يك از حضار سعی کرد ثابت کند انگور ارزان‌تری خورده است. از قیمت انگور، رشته صحبت بنوع انگور کشید.

شازده، خان، تیمسار و دائی جان از انگورهای خوبی که بترتیب درمشهد، بختیاری، فرنگستان و شیراز خورده بودند صحبت کردند. حمیدخان تا آن موقع ساکت بود و مثل مجسمه سازی که باکمال دقت مشغول تراشیدن و پرداخت ریزه‌کاریهای صورت يك مجسمه است به چسباندن و عمل آوردن تریك روی حقه و افور مشغول بود. سر بلند کرد و با صدای خفه خود گفت:

— انگور عالی را من خوردم. يك موقعی در بصره بودیم ... یعنی خاطر مباد...

حمیدخان این را گفت و در میان سکوت حضار پك عمیقی به‌افور زد و در حالیکه دود را بیرون میداد بصحبت ادامه داد:

— خاطر مباد آن سالی که ممد حسن میرزای ولیعهد از فرنگ بر میگشت با عده‌ای رفته بودیم تا محمره به استقبال ... بعله جمععی بودیم. دبیر خاقان بود، خدا بیامرز مرحوم رکن‌الدین میرزا بود، همین حاج عزالممالک بود... عرض شود که... غلامحسین میرزا بود، غلامرضا میرزا بود، امیر مجاهد بود، مؤیدالدوله ایالت خوزستان بود... اذان ظهر بود که رسیدیم به محمره ... دبیر خاقان گفت بریم نهار را منزل حاج میرزا

رضای بوشهری بخوریم...

دائی جان - همین دبیر خاقان خودمون؟

حمید خان - بعله ، یادش بخیر چه آدم خوش مشربی...

من منتظر شنیدن وصف انگور عالی حمید خان بودم ولی سیرین

مثل اینکه کوچکترین عجله‌ای برای دانستن موضوع نداشتند.

حمیدخان - بعله ، داشتیم میرفتیم منزل حاج میرزا رضا که شیخ

خزعل از راه رسید یعنی از فیلیه قصر شیخ خزعل تا محمره راهی نبود...

خان - يك فرسخ.

حمیدخان - شیخ خزعل رسید سلام و عليك و مصافحه کردیم. خدا

بیامرز دوش این مرد هم در زندگی چه شقاوت‌ها کرد...

دائی جان - شیخ جابر پسرش را داد کور کردند و خودش هم با چه

وضعی از دنیا رفت. از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جوز جو...

حمیدخان - نه جانم، برادر زاده‌اش را کور کرد. بعله شیخ خزعل

ما را برد بجهاز خودش. شما که جهاز شیخ را دیده بودید، شازده؟

شازده - بعله مفصلاً.

حمیدخان - این جهاز هم داستانی داشت، انگلیس‌ها به شیخ خزعل

وعده داده بودند که برای گرفتن بین‌النهرین به آنها کمک کند و پادشاهی

عراق را بهش بدهند بعد زدند زیر قولشان. بیچاره چه مبالغی خرج کرد

در عوض يك جهاز چهل پنجاه هزار تومانی بهش دادند. در جهاز سفره

انداختند یادم میاد امیر مجاهد خدا بیامرز سر ناهار مرتب شوخی میکرد

و سر بسر غلامرضا میرزا میگذاشت.

دائی جان - راستی امیر مجاهد بچه‌هایش چه میکنند؟

تیمسار - کاروبارشان بد نیست ، پسر بزرگش را چند وقت پیش دیدم
چه مرد نازنینی است .

دائی جان - همان که دختر مسعود را داره؟

حمید خان - بعله.

من در انتظار شنیدن داستان انگور کمی ناراحت شده بودم ولی
دیگران کاملاً خونسرد بودند .

حمیدخان - طرف دو بغروب بود که باجهاز شیخ حرکت کردیم همه
روی عرشه بودیم مؤیدالدوله یک دوربین داشت که دریا را نگاه میکرد
گاهی هم خدا بیامرز یک بیت شعر درباره انتظار میخواند.
خان - خدا بیامرز دش شاعر خوبی بود.

حمید خان - طرف غروب و مغرب بود که مؤیدالدوله داد زد: کشتی
ولیعهد ، ما نگاه کردیم یک جهاز انگلیسی از دور پیدا شد من با دوربین
نگاه کردم بعد دوربین را دادم بحاج عزالممالک ... نه خدایا، اول حاج
عزالممالک نگاه کرد بعد داد بمن ؛ ولیعهد روی عرشه بود ناخدای
انگلیسی هم خبردار جلوش ایستاده بود. جهاز ما وقتی رسید نزدیک جهاز
ولیعهد ، پل زدند ، ولیعهد آمد توی جهاز شیخ، دست بوسی کردیم خاطر
میاد محمد حسن میرزا تا رکن الدین میرزا را دید خندید و گفت : «رکن
الدین میرزا عجب چاق شدی»...

تیمسار - راستی رکن الدین میرزا کی فوت کرد؟

حمیدخان - چندین سال است فوت کرده. ولی پسرهای خوبی ازش
مانده پسر بزرگش چه مرد شریفی است حالا دختر امیر همایون را گرفته .
غلامعلی میرزاش هم عضو وزارت خارجه است...

دائی جان - غلامعلی میرزا مثل اینسکه از همه بزرگتره ؟
 خان - نه جانم . اول شمسعلی میرزاست ، بعد غلامعلی میرزا ،
 بعد ماهتابان خانم ، بعد علیقلی میرزا .
 من با انتظار تندی دست بگریبان بودم میخواستم زودتر بماجرای
 انگور برسیم .

حمیدخان - بعله رسیدیم بمحمره از آنجا با کالسکه رفتیم به فیلیه
 قصر شیخ ، نشستیم شربت و چای آوردند بعد سفره انداختند . دیگه شیخ
 واقعاً پذیرائی خوبی کرد . انواع و اقسام غذا درست کرده بودند شیخ خزئل
 یك آشپز اصفهانی داشت که معرکه میکرد...
 خان - بعله ، یحیی خان .

حمیدخان - جوجه کباب و حلیم و مسما و خورش...
 من منتظر بودم که انگور هم بعد از غذاها خود نمائی کند ولی متأسفانه
 شمارش غذاها تمام شد و صحبتی از انگور نشد .

حمیدخان - بعد از شام ولیعهد رفت با طاق مخصوص خودش ، برای
 من و حاج عزالممالک و دبیر خاقان و مؤیدالدوله هم توی یك اطاق بزرگ
 جا انداختند . (حمیدخان با دست گوشه‌ای از اطاق را نشان داد) من اینجا
 خوابیدم دبیر خاقان اونجا ... نه خدایا ، دبیر خاقان اینجا خوابید من
 اونجا مؤیدالدوله مدتی شوخی کرد و سر بردبیر خاقان گذاشت چون دبیر
 خاقان از دنبه بدش میآمد...
 تیمسار - گفتید دنبه یادم باشه یکه قضیه خوشمزه‌ای راجع بدنبه تعریف
 کنم .

حمیدخان - صبح بلند شدیم صبحانه خوردیم و با چهار شیخ بطرف

بصره حرکت کردیم. چون راه درستی تا تهران نبود ولیعهد میرفت بصره که با خط آهن تا بغداد برود و از آنجا از راه خاتمین و کرمانشاه بیاد تهران خلاصه جهاز شیخ در عشار جلوی بصره لنگر انداخت پیاده شدیم «میجر کاکس» که با اصطلاح حاکم سیاسی عراق بود شخصاً آمد، بود با استقبال ولیعهد خیر مقدم گفت معاو نش که سلام الله خان کابلی بود خیر مقدم را بفارسی ترجمه کرد...

انتظار من بعد اعلای رسیده بود میخواستم فریاد بزنم: آقا پس انگور چه شد. اما قیافه‌های حضار بقدری خونسرد و بیحرکت بود که صدادرگلویم خفه شده بود.

حمیدخان - ولیعهد را تا ایستگاه خط آهن بدرقه کردیم رکن الدین میرزا و غلامرضا میرزا همراه ولیعهد رفتند مقرر شد با قطار شب حرکت کنیم و در بغداد به ولیعهد برسیم بعد از حرکت ولیعهد ما رفتیم منزل شیخ عامر بصره‌ای شام میمان کرده بود انصافاً پذیرائی خوبی هم کرد. دای جان - میشناختمش، اما بیچاره با چه وضعی مرد. شازده - ولی آقا خوبی گم نمیشود بین بچه‌هایش چه زندگی و وضع خوبی دارند.

دای جان - بعله... انا نجاز الایناء بسعی الایباء.

حمیدخان - صبح بانند شدیم آفتابه لگن آوردند دست و رورا شستیم.

طاقم تمام شده بود عصبانی شده بودم ولی وقتی چشمم به قیافه بیحرکت و خونسرد حضار افتاد شك کردم که اصلاً صحبت انگور در بین بوده یا ربطی باین موضوع داشته است.

حمیدخان - بعله شیر و چای و تخم مرغ مفصلی آوردند خوردیم بعد
از صبحانه یک علیقلی خانی بود پیش خدمت شیخ عامر که اصلاً اهل کرمانشاه
بود مرا خوب میشناخت برای اینکه اظهار محبتی کرده باشد یک بشقاب
انگور آورد گذاشت جلوی ما ، خدا شاهدی باین درستی .

(حمیدخان دوبند انگشت سبابه را نشان داد) من نفس راحتی کشیدم .

قطرات عرق بر پیشانیم نشستند بود .

شازده - من از این بهتر دیدم . خاطر م میاد آن سالی که رفته بودیم

به عتبات ...

من از جا پریدم عرق پیشانی را خشک کردم . بعد با عجله خدا حافظی

کردم و بیرون آمدم .



ورزش سوئدی

شیره‌ایها و تریاک‌یها طبق برنامه در باغ مه‌ران درس خواهندخواند و ورزش دسته جمعی خواهند کرد.
«جراید»

نمایشنامه قهرمانی و میهنی

قو قو او قو قو ...

خروس میخواند. معلم ورزش که جوانی خوش اندام و ورزیده است در حالی که شلوار کوتاه ورزش و پیراهن رکابی بتن دارد در زمین ورزش باغ مه‌ران قدم میزند بعد از چند حرکت نرمش و زیبایی اندام صد میزند؛ معلم ورزش - آهای اکبر آقا... آقای اکبر فلوتی، این شیپور بیدار باش را بزن.

اکبر فلوتی که مردی نحیف و ضعیف الجثه است و از قیافه اش پیداست از دوستان سابق ورزش زیبایی ریه بوده است شیپوری را که بگردن دارد بدهان میگذارد و آهنگ بیدار باش را میزند .
چند لحظه مکث میکند . معلم ورزش چشم بیدار چادرها دوخته است .

معلم ورزش - اینها نشینانند یک خورده محکم تر بزن . . . تو مثل

اینکه شیپور بیدار باش را توی دستگاہ همایون میزنی!
 اکبر آقا قوطی سیگاری را که در دست چپ دارد روی زمین میگذارد
 و با هر دوست شیپور را میگیرد و بیدار باش را مینوازد.
 باز کسی از چادرها بیرون نمی آید. بدستور معلم ورزش چندبار
 شیپور میزند از هیچ طرف خبری نمیشود.
 اکبر آقا - قربان اینها شیپور را می شنوند اما خمازند نمیتوانند
 حرکت کنند اگر اجازه بدهید بنده با یک شیپور مخصوصی بلندشان
 کنم.

معلم ورزش - هرطور میداننی بلندشان کن. منکه خسته شدم.
 اکبر آقا نزدیک چادرها میرود یک انبر از جیب بغل بیرون می آورد
 و بشیپور میزند و فریاد میزند:

اکبر آقا - آهای پسر... این منقل اگر حاضر شد بیاز.
 ناگهان عده کثیری از عملیها از چادرها بیرون میریزند معلم ورزش
 و دو سه نفر از مأمورین بآنها مهلت نمیدهند و پشت گردنشان را گرفته و
 بزمین ورزش می آورند. عملیها در چند صف می ایستند. همه آنها شلوار
 کوتاه ورزش پیا دارند و لوی روی گوشت لخت بالاتنه بند شلوار انداخته اند.
 معلم ورزش - (آهسته به اکبر آقا) اما من هیچ فکر نمی کردم اینها
 اینقدر بورزش علاقه مند باشند. نگاه کن همه لباس ورزش پوشیده اند...
 اکبر آقا - قربان اینها از دیروز صبح که این شلوار ورزش را
 پوشیده اند تبلیشان آمده عوضش کنند.

معلم ورزش - (آهسته) چرا اینها روی شلوار کوتاه بند شلوار

بسته اند؟

اکبر آقا - قربان این شلوار کوتاه‌ها ئیکد باینها التفات فرموده‌اید
از بس ضعیف و نحیف هستند برایشان گشاد است دیروز که ملاحظه فرمودید
سرورزش بلانسبت شما، بلانسبت شما از پایشان افتاد.

معلم ورزش - حاضر ... يك ... دو ... سه ... چهار ... يك ...
دو ... سه ... آهای شما چرا تکان نمی‌خورید؟ ... بیا اینجا آقا.
یکی از عملی‌ها از صف خارج می‌شود و جلوی معلم ورزش می‌ایستد.
چشمپایش بزحمت باز می‌شود. این شخص شلوار کوتاه ورزش را روی
شلوار بلند پیژاما پوشیده است!

معلم ورزش - پسر اولاً این چه وضع لباس پوشیدن است؟
عملی - قربان دیروز تا حالا زکام شده‌ام ترسیدم پاهام بچاد.
معلم ورزش - چرا وقتی من می‌شمرم از جا تکان نمی‌خوری؟
عملی - قربان شما تند می‌شمارید تا بنده توی فکر يك هستم شما
رسیدید به چهار.

معلم ورزش - برو سرجات چرت هم‌نزن ... (آهسته ترمی شمارد)
يك ... دو ... سه ... چهار ... دستها باز ... دستها بالا ... چمباتمه ...
بجای خود ... نفس عمیق.

هیچکس نفس عمیق نمی‌کشد.

معلم ورزش - (عصبانی) گفتم نفس عمیق ... خواب هستید؟
اکبر آقا - (آهسته) قربان اگر اجازه بفرمائید بنده حالیشان کنم.
معلم ورزش - حالیشان کن.

اکبر آقا - آقایون‌ها ... همانطور که دود را بالا میکشید نفس

بکشید.

همه عملی‌ها نفس عمیق میکشند .

معلم ورزش - آفرین ... يك ... دو ... يك ... دو ...

یکی از عملی‌ها - حیف از این نفس‌ها که باید هوای خالی پائین بدهیم .

معلم ورزش - همان حرکت اول ... يك ... دو ... سه ... چهار ...

دستها باز ... دست‌ها بالا ... چمباتمه ... بجای خود ...

عملی‌ها در حرکت سوم یعنی حالت چمباتمه می‌مانند و بلند نمیشوند .

معلم ورزش - (فریاد میزند) چرا همه نشستید؟

اکبر آقا - قربان اینها مجازشان ضعیفه ... خسته شده‌اند .

معلم ورزش - (فریاد میزند) برپا ... برپا .

عده‌ای از آنها بزحمت بلند میشوند معلم ورزش و اکبر آقا زیر بغل

دو سد نفر را که عرق‌ریزان روی زمین دراز کشیده‌اند گرفته بلند میکنند .

اکثر آنها شروع بخمیازد کشیدن میکنند آب از دهان و بینی آنها برآه افتاده

است معلم ورزش هم از دیدن آنها میخواهد خمیازه بکشد ولی خود را

کنترل میکند .

معلم ورزش - يك ... دو ... سه ... چهار ...

خمیازه بهمه صفوف سرایت کرده است اکبر آقا فلوتی هم خمیازه

میکشد . معلم ورزش بسختی جلوی خمیازه خود را میگیرد .

معلم ورزش - يك ... دو ... سه ... چهار ... يك ... دو ... سه ...

آآآی (خمیازه میکشد) چهار ...

عملی‌ها پشت سر هم خمیازه میکشند .

معلم ورزش - يك ... هو ... هه ... هار آآآ . (خمیازه مداوم)

خوب... دیگه ورزش سوئدی امروزها... (خمیازه) همام... همامهد...
تمام شد... آقایان بروند بقیه ساعت را هرورزشی میل دارند بکنند.
معلم ورزش درحالیکه از فرط خمیازه آب فراوانی از چشمهایش
جاری شده بدفتر میرود.

عملی‌ها با سرعت بطرف تشکهای کشتی میروند آنهارا کنارهم پهن
میکنند. دراز میکشند و سرخود را روی میله‌های هالتر و توپ والیبال
و باسکتبال و دستکش بوکس میگذارند و بخواب میروند. چند دقیقه بعد
زنگ کلاس فارسی را میزنند.

عملی‌ها ناچار باهمان لباسها بطرف کلاس پراه می‌افتند پنج دقیقه
بعد بکلاس میرسند روی نیمکت‌ها می‌نشینند و دفترچه‌ها را جلوی خود
باز میکنند.

آقای «ابوالقاسم خان» معلم فارسی وارد کلاس میشود. مبصر که رکورد
لاغری وضعف تمام کلاس را شکسته است خبردار میدهد.
مبصر - برپا!

عملی‌ها بازحمت ازجا بلند میشوند.

معلم - بفرمائید... مبصر کلاس حاضر غایب کن آقا.

مبصر - اصغر مامانی... حاضر... رجب ننه... حاضر... غلام خرکچی

... حاضر... باقر صابونی... جمالتو عشقه (معلم روی میز میزند) حسین

تخته‌دار... حاضر... علی شاعر... علی شاعر، علی شاعر نیست؟

علی شاعر - (درچرت) هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای - من در

میان جمع و دلم جای دیگر است... آخ جای دیگر است...

معلم روی میز میزند، مبصر بحاضر و غایب ادامه میدهد.

معلم - خوب آقایان این زنگ ادبیات فارسی داریم... البته میدانید که وظیفه هر ایرانی است که زبان فارسی را خوب بخواند و خوب بنویسد... زبان ما در شعر و ادب یکی از غنی ترین زبانهاست... (نگاه تندی بهمه کلاس می اندازد) آهای این مدادها را چرا توی دهنشان میکنید؟ درست بنشینید... بعله، میگفتم که شما باید بشعر و ادب فارسی علاقه پیدا کنید...

رجب ننه - آقا از دست این ساقی... مارا میزنه .

معلم - دعوا نکنید باهم!

رجب ننه - از وقتی حب میخوره آدم شری شده با مداد میزنه تو

سر ما .

معلم - شلوغ نکنید... بعله، گفتم که باید بشعر و ادب فارسی علاقه مند بشوید. حالا من يك قطعه شعر را که خودم گفته ام برایتان میخوانم آنهایی که سواد دارند یادداشت کنند...

حسین تخته دار - (انگشت بلند میکند) آقا ما بریم يك چائی بخوریم؟

معلم - نه بنشین پسر.

حسین تخته دار - قربان پس یکدفعه بفرمائید مارا اعدام کنند...

یا اینکه يك حب هم برای ترك چائی بما بدهند... خلاصه ما که تا چائی

نخوریم شعر نمی فهمیم...

معلم - (بمبصر) آقا بگو يك چائی برای این پسر بیاورند .

همه عملی ها با سرو صدا اظهار میکنند که آنها هم میل بجای دارند.

مبصر - (نصف تنه خود را از پنجره خارج میکند) غلام خان يك هفت

هشت تا چائی قند پهلو بیار کلاس دوم الف.

علی شاعر - برای من بگو يك شیرین بیاره .

مبصر - یکدانه هم شیرین بیار .
 معلم - حالا شعری را که خودم در مذمت تریاک ساختمم برایتان
 میخوانم .

عملی‌ها با شنیدن اسم تریاک شروع بخمیازه کشیدن میکنند .
 غلام‌خان درحالی‌که ده دوازده استکان چای روی دست راست خود
 بشکل مخروط چیده‌است وارد میشود چای را بین شاگردان توزیع میکند.
 معلم - خوب گوش کنید... من این شعر را برای یکی از مجلات ادبی
 گفته‌ام ولی میخواهم قبل از چاپ برای شما بخوانم (عینک خود را بچشم
 میزند) درست گوش کنید .

« یکی پند نیکو دهم مر ترا

که باشد بسی سود در بر ورا

ز تریاک پرهیز کن زینهار

که گرداندت خوار و بی‌کار و زار

نگه کن باطراف خود ای پسر

که تریاکیانند بیچاره تر

شکن حقه فور را بیدرنگ

نما با رفیقان دیروز جنگ

ابوالقاسم این پند دادت همی

که با گوش جانت مران بشنوی»

مبصر دست میزند عملی‌ها از خواب میپزند آنها هم دست میزنند .
 معلم - حالا میخواهم بکنفر این شعر را با بیان خوبی بخواند.
 در این موقع ناظم تر که بدست وارد میشود .

مبصر - برپا !

ناظم - (بامعلم دست میدهد) آقا با اجازه شما یکدقیقه وقتتان را می‌گیرم ... ساعت حب اینهاست ، اگر اجازه بفرمائید حب‌هایشان را بخورند .

ناظم حب‌ها را تقسیم میکند و خارج میشود عملی‌ها حب‌ها را می‌بخورند کمی سر حال می‌آیند .

معلم - خوب حالا یکی از شاگردها اشعار مرا بخواند ... آهای باقر صابونی تو بلندشو .

باقر صابونی - قربان ما یک جزوی سواتی داریم اما شعر بلد نیستیم بخونیم این حب‌ها هم بیخ‌گلو مان گیر کرده صدامان درنمیاد اگر اجازه بفرمائید این عالی شاعر بخونه چون این یک عالم شعر و شاعری بلده .
معلم - عالی شاعر بلندشو .

علی شاعر - (لای چشم‌پارا باز میکند و بلند میشود) بله قربان .
معلم - شعر را بخوان .

علی شاعر - قربان چه شعری ؟
معلم - همین شعر .

علی شاعر - کدام شعر ؟

معلم - پس تو خواب بودی ؟

علی شاعر - نخیر قربان .

معلم - پس بگو ببینم من چی گفتم ؟

علی شاعر - کی قربان ؟

معلم - همین الان .

علی شاعر - همین الان الان؟

معلم - بله همین الان الان.

علی شاعر - فرمودید شعر را بخوان.

معلم - پس بخوان شعر را.

علی شاعر - کدام شعر را قربان؟

معلم - (عصبانی) پسر مرا مسخره کردی؟

علی شاعر - نخیر قربان... اما ما از این شعرها نمیتوانیم بخوانیم...

ما شعرهای خوب بلدیم اگر میخواهید بخوانیم.

معلم - (ناراحت) خوب بتوان... هرچی دلت میخواهد بخوان.

علی شاعر - قربان پس اجازه بفرمائید ما بنشینیم چون حالمان مساعد

نیست.

معلم اجازه میدهد. علی شاعر می‌نشینند درحالی‌که با چشم‌های نیمه‌باز

بنقطه نامعلومی در فضا نگاه میکند با صدای نازک خود می‌خواند:

علی شاعر -

« یاد باد آنکه نپانت نظری با ما بود

رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

(عملی‌ها آخر شعر را با هم تکرار میکنند) آخ پیدا بود...

یاد باد آنکه چو چشمت بعبا بمیکشت

معجز عیسویت در لب شکر خا بود

(عملی‌ها با هم) آخ شکر خا بود...

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت

وین دل سوخته پروانه بی پروا بود

(عملی‌ها متأثر) آخ بی پروا بود...

کم کم شعر را باوازمیخواند و وارد دستگاه همایون میشود.

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی

در میان من و لعل تو حکایتها بود

(عملی‌ها گریبان) آخ حکایتها بود...

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست

وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود

... حبیب من... داد...»

عملی‌ها باصدای نازک و زنگ‌دار خود تکرار میکنند:

«وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود»

علی شاعر - آخ خدا... وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود...

علی شاعر با حالت تأثر سر را روی دستها گذاشته است يك قطره

اشك از چشمپایش سرازیر میشود از لای چروك صورتش برآه می‌افتد و در

حوالی دهان يك قطره آب بینی اومی‌پیوندد قطره درشتی تشکیل میشود که

روی دفترچه او می‌چکد و يك لکه قهوه‌ای رنگ بدرشتی يك سکه پنج

ریالی بجا می‌گذارد.

از خارج کلاس صدای يك بلندگو که عملی‌ها را برای دیدن فیلم

بهداشتی شب دعوت میکند بگوش میرسد. ناگهان یکی از عملی‌ها که از

پنجره کلاس چشم بیباغ دوخته است فریاد میزند:

- آهای باغبان باشی، آن باغچه‌های آنطرف را دست‌نزن!

همه عملی‌ها با شنیدن این حرف مثل ترقه از جا می‌جهند و در

حالی که نصف تنه‌های خود را از پنجره بیرون کرده‌اند با صداهای جگر خراش

همه همصدا فریاد میزنند :

- آی باغبان باشی... باغبان باشی توی آن باغچه‌ها نرو...

ابوالقاسم-خان - ده بنشینید سر جایتان... این سروصداها چیه؟
عملی‌ها بی‌اعتنا فریاد میکشند :

- آی باغبان باشی ، شما زحمت نکشید... آن باغچه‌های آنطرف

را ما خودمان آب میدهیم... آی بی‌انصاف نرو توی آن باغچه‌ها...

یك عملی جدیدالورود - مگه آن باغچه‌ها چطور هستند؟

رجب ننه - آخه این باغچه‌ها را ما خودمان کشت و زرع کرده‌ایم.

عملی جدیدالورود - چه گلی کاشتید؟

رجب ننه - (آهسته) آن باغچه‌ها را گل مریم و نرگس کاشته‌ایم لا بلاش

هم يك گل دیگری کاشته‌ایم .

جدیدالورود - چه گلی؟

اصغر مامانی - (میخندد) گل همیشه بهار .

جدیدالورود - گل همیشه بهار؟!

رجب ننه سر را بگوش جدیدالورود نزدیک میکند آهسته نام گیاهی

را در گوش او میگوید قیافه عملی جدیدالورود روشن میشود.

ابوالقاسم خان - (فریاد میزند) ده ! چه خبره بنشینید سر جایتان!

عملی‌ها سر جای خود می‌نشینند .

ابوالقاسم خان - بعله میگفتم که ادبیات فارسی ...

درنگ ، درنگ ، درنگ ...

شاهنا

مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی اگر دیر گوی چه غم

نمایشنامه خانوادگی

شهبین و مدحسین خان که برای گذراندن ماه عسل و فصل گرما بمالک شخصی مدحسین خان واقع در پنجاه فرسخی تهران رفته بودند امروز صبح با عجله به تهران مراجعت کرده اند. علت مراجعت قبل از موعد آنها اینست که از بیست و چند روز قبل علائم بارداری در شهبین ظاهر شده؛ شکم او با سرعت خارج از حد مقرر جلو آمده است و از حالت دل بهم خوردگی و درد شکم رنج میبرد. بعلاوه مدحسین خان و شهبین، هر دو، از اینکه ظرف بیست و چند روز شکم شهبین مثل شکم یک زن نه ماهه شده است خیلی متعجب و متوحش هستند. یکسرا از گاراژ بخانه خانم عشرت، الملوك مادر شهبین آمده اند. دو ساعت بعد از ظهر است شهبین روی تخت افتاده و ناله میکند. مدحسین خان روی يك مبل نشسته و بفکر فرورفته است. خانم عشرت الملوك با بی صبری در اطاق راه می رود و در انتظار دکتر کاظم خان که دنبالش فرستاده اند دقیقه شماری میکند. نگاههای غضب آلودی به دامادش

می‌اندازد . در همین موقع يك پشه درشت اندام می‌چ دست مد حسین‌خان را می‌گذرد. عشرت‌الملوک که برای شروع حمله پی‌بپانه می‌گردد فرصت را مغتنم می‌شمارد :

عشرت‌الملوک - آقا اینقدر خودت را بخاران ... لابد از موقع عروسی تا حالا حمام تشریف نبرده‌ایند...

مدحسین‌خان لکنت‌زبان دارد. در مواقع ناراحتی فکری و عصبانیت لکنت زبانش شدید می‌شود.

مدحسین‌خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت‌الملوک - خانه ما ساس‌داره؟ خدا نصیب نکنه توی خانه من ساس باشه ... آقا این کثافتها مال دهات شماست ... اگر هم باشه شما از ملک‌ن‌ان سوغاتی آوردید. بدلم برات شده بود که این مرد يك بدبختی برای ما بیار میاره ... بعله دیگه همه اینها از بی‌فکری شماست جناب آقا... اگر زودتر آمده بودید يك خاکی بستم می‌کردم.

مدحسین‌خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت‌الملوک - خواستی بیاریش؟ ... بعله خواستی بیاریش وسیله نبود... خواستی دور از جون برسه پای مرگ آنوقت بیاریش ... این از اون حرکت زشتت که منتظر عروسی نشدی. اینهم از این دسته گل‌دومت... مدحسین‌خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت‌الملوک - خاطر جمع باشم ... بعله آقا که باکیشان نیست . بچه من باید ناله‌کنه ... آبرو ریزیش هم مهم نیست که بعد از چهار ماه عروسی این مادر مرده نه ماهه حامله است .

مدحسین‌خان - (با فشار) خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خاطر خواه بودی؟ میخواستم هفتاد سال خاطر خواه نباشی... مگر نوبر خاطر خواهی بی بازار آوردی... مرد عاقل سی چهل ساله نمیتوانستی دوسه ماه دیگر هم صبر کنی؟ حالا من چطور توی چشم این قوم خویشهای محترم نگاه کنم؟

مدحسین خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خاله زنك؟ قوم خویشهای من خاله زنك هستند؟ خدا رحم کرد خانواده خودت و کیل و وزیر و سناتور نیستند... اگر يك کسی بودی چی میگفتی!

مدحسین خان - (با فشار بیشتر) خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خواری و خفت نداره؟ بعله، برای خانواده شما مهم نیست... اما... (با گلوئی فشرده) مرد میخواستی یکخرد ملاحظه فامیل مارا بکنی. گور مرگت اگر نمیتوانستی صبر کنی، عروسی را جلومی انداختی. الهی آتش بآن ریشه عمرت بگیره... من احمق را بگو که اجازه میدادم اینها پیش از دست بدست دادن باهم بروند سینما...

مدحسین خان - (با فشار شدید) خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خواهرت هم بود؟ بعله میدانم. اما او از خودت

بدتر...

مدحسین خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - (عصبانی) حرف زیادی نزن... حالا هر خاکی ب سرم شده گذشته، باید فکر اثاثیه بکنم. تازه من و خاله‌هاش توی فکر بودیم که برایش سیسمونی تهیه کنیم... هنوز اسم بچهره هم... گرچه همان اسمی که فکر کرده بودم بدن نیست اگر پسر بود میگذارم عنایت الله اگر دختر بود

فروغ ...

مد حسین خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خا نیا با؟ خدا نصیب نکنه... من نمیگذارم روی
بیچم از این اسمهای فرنگی مایی بگذاری... عنایت الله اسم پدر بزرگ
مادرم بود میخواهم بگذارم روی بیچه شهین...

مد حسین خان - (بی حوصله با صدای بلند) خا... خا... خا...

در اینموقع در باز میشود و دکتر کاظم خان کیف بدست وارد میشود.
خانم عشرت الملوك ماوقع را میگوید. دکتر بعد از معاینه دقیق شهین بلند
میشود.

دکتر کاظم خان - خانم، با کمال تأسف باید عرض کنم که خانم دخترتان
حامله نیست.

عشرت الملوك و مد حسین خان از تعجب بر جا خشک میشوند.

مد حسین خان - پس آ... آ... آ...

عشرت الملوك - حرف نزن بیتم... پس آقای دکتر این برآمدگی
شکم مال چیه؟

دکتر کاظم خان - این يك ناخوشی ساده است باسم «آثروفاژی»...
عشرت الملوك - آثروچی چی؟

دکتر کاظم خان - آثروفاژی... یا بطور خیلی ساده عرض کنم مرض
خوردن هوا است یعنی شخص مریض مرتباً مقداری هوا میبلعد و شکم
متورم میشود بعد تواید درد شدید و دل بهم خوردگی میکند. معالجه اش
هم فقط تلقین یا با اصطلاح «پسیکو تراپی» است. من پنج شش جلسه خدمت
میرسم تمام میشود. بهیچوجه نگران نباشید. عجائلاً يك نسخه دواي

مسکن مینویسم بدهید بخورد . فردا عصر برای شروع معالجه خدمت
میرسم ...

دکتر کاظم خان عشرت الملوک را مطمئن میکند که مرض شپین
خطرناک نیست. کیف خود را بر میدارد و بیرون میرود .

عشرت الملوک - (گریان) خدا مرگم بده... دیدی بچه ام را به چه
روزی انداخت ... بی انصاف این بچه را چکار کردی ؟ چی بخوردش
دادی ؟ ...

مدحسین خان - خا... خا... خا...

عشرت الملوک - خامه ؟ خدا نصیب نکنه آن خامه های دهات که
دهاتی ها با دست های کثیفشان درست کرده اند... خدا بدشما مردها رحم
نیافریده ... دکتر چی گفت ؟ آثرو نمیدونم چی چی ... یعنی از بس هوا
خورده... تازه اگر خامه هم توی این ملک خراب شده تان داشتید این بچه
هوا نمیخورد. لابد از بس گرسنگی بهش دادی هوا خورده (گریه میکند)
بین چند جری میکشه... بین مادر مرده مثل مرغ سرکنده از درد بخودش
می پیچه ...

مدحسین خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوک - خواب رفته ؟ چی چی حرف بی ربط میزنی ! کجا
خواب رفته از شدت درد بیحال شده... ای خدا من چه گناهی بدرگاهت کردم
که همچو داماد نحسی نصیبم شده ؟

(عشرت الملوک روی شپین را می پوشاند ، شپین آهسته بناله های
خود ادامه می دهد)

عشرت الملوک - اصلا مرد چرا تا حالا زنت حامله نشده ؟ ... اینهم

يك دليل بدبختی و واماندگی توست . بایات تو یکی را داشت عموهات
هم همه یکی یکدانه بچه بیشتر نداشتند تو هم که اصلا بی بچه میمانی ...
مدحسین خان - (بافشار) خا... خا... خا...

عشرت الملوک - خاله جونت ؟ اینقدر پز خاله جونت را نده ... تا
حرفت میزنیم خاله، خاله، تازه آن خاله جونت که اینقدر بهش مینازی
فقط سدا بچه داشت که تازه یکیش هم ناقصه ...

مدحسین خان - (بافشار شدید) خا... خا... خا...

عشرت الملوک - خواهش میکنم خواهش نکنی ... یعنی چهارماه
بس نیست ؟ بی قابلیت ... اصلا بلکه این مرد... وای نصیب نشه... نکنه
اصلا ... اصلا از کجا معلومه تو ...

مدحسین خان - (بافشار خیلی شدید) خا... خا... خا...

عشرت الملوک - (بصورت خود میزند) وای خدا مرگم بده... چه مرد
وقیحی... بین جلوی يك خانم محترم چه حرفها میزنه... بی شرم بی حیا
مگر همه مردی بآن...

مدحسین خان - (در حالیکه از شدت فشار مثل گوجه فرنگی، سرخ
شده است مشت روی میز میکوبد) خا... خا... خا...

عشرت الملوک - خاك بر سر خودت و فامیلت (يك کتاب را بطرف سر
دامادش پرتاب میکند و بسر و صورت خود میزند) ای خدا بین من چه
شانسی دارم ... حالا هم که دو کلمه حرف حسابی بهش میزنم بمن فحش
میده ...

عشرت الملوک خود را میزند و گریه میکند .

مدحسین خان - (بافشار فوق العاده) خا... خا... خا...

عشرت الملوک - (فریاد میزند) اینقدر داد و قال نکن ، بچه‌ام تازه
 خوابیده ... اینقدر حرف نزن ! چقدر حرف زیادی میزنی ، مگر کله
 گنجشک خوردی؟ خدا رحم کرد لالی، اگر لال نبودی دیگه چقدر حرف
 میزدی ... ای خدا ! پناه بر خدا از پر خانگی این مردها ، خدا قوت همه
 بدنشان را ریخته توی جانه‌شان ...

مدحسین خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوک - ای درد ... ای مرض ... ای زهرمار ... میخواهی

چی بگی؟

مدحسین خان - خا... خا... خا... خانم جون عصبانی نشوید !



پنج قطعه

سواد انگلیسی ، مرتاض ، مموش ، سبیل منوچ
و آخرین آرزو که اکنون ملاحظه میفرمائید از
لطیفه‌های فرنگی اقتباس شده است .

سواد انگلیسی

خانم «شمس الملوك» از وقتی از سفر اروپا برگشته بود از خواب و خوراك افتاده بود. سر و صدا و قال و مقال بینظیر شهر تهران اعصاب او را مریض کرده بود. ناچار تصمیم گرفت چند ماهی را در يك نقطه بی سروصدا بگذراند و بعد از مدتی مطالعه یکی از شهرهای کوچک شمال را که در کنار دریا واقع است انتخاب کرد. چون با نماینده این شهر که ما او را بشیر خاقان مینامیم آشنائی مختصری داشت، از او خواهش کرد که يك خانه کوچک بی سروصدا برایش تهیه کند و چون تصادفاً یکی از خانه‌های خود بشیر خاقان خالی شده بود آنرا به شمس الملوك پیشنهاد کرد. مشخصات کامل آنرا توصیف کرد. شمس الملوك خانه را کاملاً پسندید و وقتی میخواست اجاره یکماه را بپردازد و آنرا رسماً اجاره کند ناگهان بیاد نکته‌ای افتاد که بکلی فراموش کرده بود راجع بآن اطلاعاتی کسب کند. چون صاحبخانه برای گذراندن مرخصی بحوزه نمایندگی خود رفته بود بلافاصله نامه زیر را بعنوان اوفریستاد:

«آقای عزیز. خانه شما با آن مزایائی که ذکر فرمودید مورد پسند من واقع شده است و تصمیم به اجاره آن گرفته‌ام. تا ده دوازده روز دیگر

حرکت خواهم کرد اما دوست عزیز قبلاً میخواستم بیرسم آیا در آنجا «W.C»
 راحت و مرتبی دارید یا نه ، منتظر جواب فوری هستم...»
 خانم شمس الملوك حق داشت از این بابت نگران باشد چون اغلب
 در شهرهای کوچک و دهات ، این قسمت حساس ساختمان زیاد مورد توجه
 نیست و حتی گذاشتن در را برای آن ضروری نمیدانند و انسان در موقع
 گرفتاری کوتاه خود در آنجا ناچار است با شنیدن هر صدای پائی آنقدر
 سرفه‌های زورکی بکند که وقتی بیرون می‌آید گلوی خراش خورده و بدنبال
 سرفه‌های دروغی عارضهٔ سرفه و سینه درد طبیعی گریبان انسان را میگیرد.



قسمت دوم: در یکی از شهرهای کوچک ساحل دریا .

آقای بشیر خاقان نامهٔ خانم شمس الملوك را در دست دارد و غرق
 در فکر است. مدتی است به کلمه W.C فکر میکند و معنای آن را نمی‌فهمد!
 اصولاً در شهرهای کوچک که هنوز خیلی فرنگی مآب نشده‌اند این نوع
 کلمات ناشناس است و اشخاص از W.C با اسامی نزدیکتر و گویاتری یاد
 میکنند!

بشیر خاقان پرسش هوشنگ را صدا میزند.

بشیر خاقان - هوشنگ بیا اینجا بینم...

هوشنگ - بله آقا جان؟

بشیر خاقان - تو الان یکسال است انگلیسی میخوانی چیزی یاد

گرفندی یا نه؟

هوشنگ - آن‌ثلت از انگلیسی ۱۴ گرفتم.

بشیر خاقان - (کاغذ را باو نشان میدهد و انگشت را زیر «W.C»

میگذارد) این چیه ، بخوان ببینیم؟

هوشنگ - (با زحمت میخواند) دباپو ، سی ... دبلیوسی!

بشیر خاقان - یعنی چه ؟ (هوشنگ فکر میکند) مگر معنی توی

دماغت رفته که میخواهی با انگشت دریاوری؟

هوشنگ - (بعد از مدتی تفکر) نمیدانم آقا جان . یعنی میدانستم

یادم رفت .

بشیر خاقان - (یک سیلی بگوش پسرش میزند) خفه بشی . یکسال

انگلیسی خواندی هنوز نمیدانی این «دبلیوسی» یعنی چی ... فردا میام

مدرسه پیش مدیر ... برو بنشین درست را حاضر کن (هوشنگ گریه کنان

از اطاق خارج میشود)

بشیر خاقان کلاه و عصایش را برمیدارد و به فرمانداری میرود .

وارد اطاق فرماندار میشود . بعد از سلام و احوالپرسی :

بشیر خاقان - از این طرف رد میشدم گفتم سلامی عرض کنم ... (بعد

از مدتی صحبت) راستی جناب فرماندار دیروز بنده زاده هوشنگ یک لغت

انگلیسی از من پرسید . من یادم نیامد . میدانید با این گرفتاریها کجا

انگلیسی یاد آدم میماند . چون جناب عالی امریکا تشریف داشتید حتماً

میدانید ... «دبلیوسی» ... «دبلیوسی» یعنی چه؟

فرماندار - (که هیچوقت پا با امریکا نگذاشته است) بعله ... «دبل»

که یعنی دوباره ولی «یوسی» را ... «یوسی» والله خاطر من نیست ... اتفاقاً

آمریکا که بودم خوب میدانستم ولی میدانید گرفتاریهای کار فرمانداری

و غیره این قدر زیاد است که برای آدم حواس نمیگذارد ... بطور خلاصه

یعنی یک چیز ... باصطلاح ... دوباره و باصطلاح چیزی که ... خوب

ملفت شدید...؟ آهای ممدخان آن دوسیه‌ها را بیار اینجا...

بشیر خاقان که چیزی نفهمیده است از فرماندار خدا حافظی میکند بطرف مدرسه براه می‌افتد و اردا طاق مدیر مدرسه می‌شود. مدتی به‌سلام و احوال‌پرسی و سؤال از طرز کار هوشنگ می‌پردازد و چون کسر شأن خود میداند که از مدیر مدرسه معنای یک کلمه انگلیسی را پیرسد فکری بخاطرش میرسد و سؤال را باین صورت مطرح میکند:

– خوب، آقای مدیر شما اینجا دبلیوسی هم دارید؟

(بشیر خاقان چون معنای کلمه را نمیداند شرط احتیاط را در این میبیند که سؤالش را با لبخندی توأم کند که اگر معنای نامناسبی داشت بمدیر بر نخورد و آنرا بحساب شوخی بگذارد)

مدیر – (که معنای کلمه را نفهمیده است میخندد) اختیار دارید...

(باز میخندد)

بشیر خاقان – (با قیافه جدی‌تری) نه، راستی آقای مدیر اینجا

«دبلیوسی» دارید؟

مدیر در حالی که لبخندی بر لب دارد به بهانه‌ای از اطاق بیرون میرود. بمحض خروج از اطاق قیافه‌اش جدی و متفکر میشود با سرعت بطرف یکی از کلاسها میرود و در را باز میکند و وارد میشود.

مبصر کلاس – بریا!

شاگردها همه از جا بلند میشوند.

مدیر – بنشینید (معلم را بگوشه‌ای میکشد و آهسته باو میگوید)

غلامرضا خان شما نمیدانید «دبلیوسی» یعنی چه؟... یکنفر از من سؤال کرده... از بدبختی معلم انگلیسی مدرسه هم تغییر مأموریت پیدا کرده و

نیست که ازش پیرسم. شما که گویا انگلیسی خوب بلدید؟
 معلم- البته ... اما عرض کنم بحضورتان ... بسته باینست که توی
 چه جمله‌ای استعمال شده باشد! شما میداتید لغات خارجی هر کدام صد تا
 معنی دارند.

مدیر- مثلاً در این جمله: «شما اینجا دبلیوسی دارید؟» دبلیوسی
 یعنی چه؟

معلم- آهان یادم آمد... عرض شود که ... یعنی ... میدانید آقای
 مدیر باید توضیح بدهم... اینجا نمیشود...
 مدیر- نه، خلاصه بفرمائید.

معلم- آخر نمیشود ... باید خوب توضیح بدهم اجازه بفرمائید
 بعد از زنگ میایم خدمتتان.

مدیر- بسیار خوب پس عجله کنید. یکنفر هم پیش من هست،
 جلوی اونگوئید. (خارج میشود)
 مبصر کلاس - بر با!

مدیر چند دقیقه ناراحت در راهرو قدم میزند چند بار ساعت جیبی
 خود را نگاه میکند عاقبت فراش را صدا میزند:
 - برجعلی ... برجعلی زنگ را بزن.
 برجعلی - قربان بچه‌ها تازه رفته‌اند سر کلاس هنوز موقع زنگ
 نشده ...

مدیر - عیبی ندارد زنگ را بزن.
 برجعلی - (زنگ میزند) درنگ! درنگ! درنگ!
 معلم قبل از شاگردان بیرون می‌آید بطرف مدیر میرود.

مدیر - خوب بالاخره چه شد ؟

معلم - بعله... یعنی میدانید... تقریباً یعنی باغ و سبزه و چمن...

اما نه مثل این باغ‌ها که درخت داشته باشد یک باغ ... یک چمن ...

مدیر - بلکه باغ ملی ؟

معلم - آفرین ... دنبال اسمش می‌گشتم ... بعله ؛ یعنی یک باغ

ملی که ...

مدیر - کافی است (مدیر با عجله بطرف اطاق خود میرود . بشیر

خاقان کنار میز مدیر روی لبه صندلی نشسته و نصف تنه خود را خم کرده

و مشغول خواندن کاغذهای روی میز است با دیدن مدیر سر جای خود

می‌نشیند)

مدیر - خیلی معذرت می‌خواهم آقای بشیر خاقان ... گرفتاری

اجازه نمیدهد که چند دقیقه از فیض حضورتان برخوردار بشویم... خوب

فرمودید بچه‌ها سلامتند ... راستی مثل اینکه وقتی من از اطاق بیرون

میرفتم یک صحبتی می‌فرمودید ...

بشیر خاقان - یادم نیست ... آهان یادم آمد... مهم نبود. عرض

کردم اینجا « دبلیوسی » دارید یا نه ... (با نگرانی منتظر عکس‌العمل

مدیر میشود)

مدیر - این چه سئوالی است، حضرتعالی که بهتر از بنده میدانید

ما بلطف محترمین شهر باغ ملی خوبی داریم ... و از شانس خوب ما

نزدیک مدرسه هم هست.

بشیر خاقان - بله ... بله... میدانم غرض اینستکه ... یعنی ...

بچه‌ها هم استفاده از این باغ میکنند یا نه ؟

مدیر - بلد ... بعد از درس میروند آنجا بازی میکنند ...
 بشیر خاقان شاد و مشعوف از مدیر خدا حافظی میکند و بدخانه
 برمیگردد.

بشیر خاقان - هوشنگ ... تو چرا اینقدر زود آمدی؟ باز از
 مدرسه فرار کردی؟ (باک سیلی بگوش او میزند)
 هوشنگ - (گریبان) نخیر آقا جان ... امروز نمیدانم چرا زنگمان
 را خیلی زود زدند .

بشیر خاقان - پس گفتمی دبلیوسی نمیدانی یعنی چی؟ ... خاک بر سر
 بی شعورت کنند ... نفهم دبلیوسی یعنی باغ ملی . مثل همان که نزدیک
 مدرسه شماست ... برو آن قلم و کاغذ را بیار ببینم .
 بشیر خاقان قلم و کاغذ را از هوشنگ میگیرد و نامه زیر را بخانم
 شمس الملوك مینویسد :

« سرکار علییه عالییه خانم شمس الملوك . مرقومه شریف زیارت شد .
 بعد از تقدیم سلام و مراتب اخلاص معروض میدارد در مورد W.C سؤال
 فرموده بودید از این جهت میتوانم کاملاً راحت باشید . دبلیوسی ما تا
 منزل هزار قدم بیشتر فاصله ندارد . بعلاوه از سال گذشته بهمت شهردار
 محبوب ما در حدود هفتاد هشتاد جای نشستن در آن احداث شده است .
 اغلب رؤسای ادارات و محترمین با آنجا میروند و محل خوبی برای آشنائی
 و گشایش باب مرآوده با آنها خواهد بود . چون مدرسه هم در مجاورت
 آن قرار دارد ، اغلب بچه ها بعد از تمام شدن درس با آنجا میروند و وقتی
 آنجا نشسته و مشغول کار خودتان هستید قیافه بچه هائی که شما را احاطه کرده
 و با چشم های معصوم بشما نگاه میکنند برایتان موجب بزرگترین لذتها

خواهد بود . از سر و صدا و آواز آنها که صداهای دیگر را تحت الشعاع قرار میدهد متمتع خواهید شد. ولی بنظر بنده بهتر است روزهای جمعه تشریف ببرید چون موزیک هنگ هم که از ایالت نشین می آید در تمام مدت مرنم خواهد بود...»

لازم بتذکر نیست که اعصاب ناراحت خانم شمس الملوك بعد از خواندن نامه بشیر خاقان آرام گرفت و بیمار سلامت از دست رفته را کاملاً بازیافت.



مر تاض هندی هند

در یکی از شهرهای کوچک جنوب، مرتاض هندی بنام «هندهارو» که دوسه روز است بشپروارد شده نمایشی از عملیات مجیر العقول میدهد. محل نمایش سالن تنپا سینمای شهر است. سالن پر شده است. در ردیف جلو فرماندار و رؤسای ادارات و دوسه نفر از محترمین با خانواده‌های خود نشسته‌اند. بقاصله سه چهارمتر از ردیف جلو چند تخت چوبی پهلوئی هم گذاشته و يك سن موقت درست کرده‌اند. جلوی آن يك پرده با ارتفاع دو متر کشیده‌اند. ساعت نمایش فرا رسیده است پرده بالا می‌رود. مرتاض چهار زانو روی يك چهار پایه نشسته است. مردی است فوق العاده لانر و سیاه چرده يك شولای گشاد بتن و يك عمامد بزرگ بر سردارد.

کناراو يك نفر با کت و شلوار تیره و کراوات سرخ ایستاده است. شخص اخیر معرف و مترجم مرتاض است و از طرز صحبت او پیداست که جمالات خود را قبلا حفظ کرده است.

معرف - بنده خیلی از آقایان و خانم‌های محترم تشکر می‌کنم که امشب مجلس را بقدم خودشان مزین فرموده‌اند و امیدوارم امشب بهمه خوش بگذرد. مرتاض « هندهارو » یکی از بزرگترین مرتاض‌های هندی

است که تازه از هندوستان به ایران آمده است و خیال دارد از اینجا به تهران و از تهران بیغداد و مصر و شام برود. بنده با زحمت ایشان را راضی کردم که یکشب در اینجا نمایش بدهند. حالا نمایش را شروع میکنیم.

«مر تاض باقوت اراده و ریاضت موفق شده است درد را حس نکند» یعنی وقتی تصمیم بگیرد، خودش را در یک حالت بی حسی فرو می برد که اگر یک شمشیر به شکمش فرو کنند که از آن طرف بیرون بیاید احساس درد نمی کند. اگر یک سنگ ده منی را روی شکمش خرد کنند درش نمی آید. امشب متأسفانه نمایش خرد کردن سنگ برای ما میسر نیست چون سنگمان در راه گم شده ولی نمایش سوراخ کردن بدن مر تاض را خانمها و آقایان بچشم خواهند دید. این کاردی را که ملاحظه میفرمائید در بدن مر تاض فرو میکنیم و خواهید دید که بهیچوجه دردی احساس نمیکند. حالا با اجازه حضار محترم از مر تاض سؤال میکنم ببینم حاضراست یا نه و معذرت می خواهم که ناچارم با مر تاض بزبان هندی صحبت کنم چون فارسی اصلا بلد نیست.

معرف - (خطاب به مر تاض) مر تاض هی ماهو کر تدهی هاهه؟

مر تاض - کهان هی.

معرف - خوب، مر تاض حاضراست اما برای اینکه ظن هیچگونه چشم بندی و حقه بازی نرود از آقایان روزنامه نویس ها و دکترهائی که بین جمعیت هستند تقاضا می کنم اینجا تشریف بیاورند و از نزدیک عملیات ما را کنترل کنند...

(هیچکس از جا تکان نمیخورد در شهر فقط یک روزنامه وجود دارد که آنهم سالی دوسه مرتبه بیشتر منتشر نمی شود و مدیر آن برای شرکت در

انتخابات بعنوان کاندیدا یکی از شهرهای مازندران رفته است. از میان جمعیت چند صدا بلند میشود که دکتر کاظم خان و دکتر یوسف خان را تشویق بر رفتن روی صحنه میکنند)

دکتر یوسف خان - بسیار خوب، میروم.

دکتر کاظم خان - چشم، بنده هم میروم.

(جمعیت اظهار رضایت میکند. دو دکتر شهر روی صحنه میروند. غیر

از این دو دکتر طبیعی در شهر وجود ندارد)

معرف - برای اجرای عملیات، مرتاض خودش را در حالت بیحسی

فرو برده است. خواهش میکنم آقایان دکترها خوب ملاحظه بفرمایند.

دکتر یوسف خان - (در صورت مرتاض خیره میشود) بانه کاملاً

درست است.

دکتر کاظم خان - البته ظاهراً درست است اما از کجا بدانیم که

واقعاً بیحس شده است؟

دکتر یوسف خان - اجازه میفرمائید که...

معرف - (که این مذاکره زیاد باب طبعش نیست) حالا آقایان دکترها

این خنجر برنده نوك تيز را ملاحظه بفرمائید.

دکتر کاظم خان - کاملاً درست است. فولاد اصل... هیچ حقه‌ای هم

در کار نیست.

دکتر یوسف خان - من زیاد هم خاطر جمع نیستم. دسته این خنجر

يك طور مخصوصی است... باید دید توی دسته‌اش خالی است یا پر.

دکتر کاظم خان - یکبارہ بفرمائید که بنده هیچ شعور ندارم!

معرف - حالا این خنجر را در گونه مرتاض فرو میکنم و آقایان

دکترها ملاحظه خواهند فرمود که...

دکتر یوسف خان - (بالحن استهزاء) واقعاً تجربه علمی است...
 دکتر کاظم خان - شما شورش را در آورده‌اید آقای دکتر. از وقتی
 آمدیم اینجا می‌خواهید ثابت کنید که من عقلم نمیرسد.
 دکتر یوسف خان - از قرار فقط شما از طبابت سر رشته دارید.
 دکتر کاظم خان - نخیر... نخیر شما هم خیلی وارد هستید. دکتر
 مدرسه طب برلن مگر ممکن است وارد نباشد...
 دکتر یوسف خان - بنده اگر در مدرسه طب برلن درس نخوانده‌ام
 لااقل سردرد را از کمردرد تشخیص میدهم. من در مریض‌خانه آمریکائی‌ها
 با دکتر مکداول کار کرده‌ام اما شما همه میدانند که در تهران شاگرد محمد
 خان دندان‌ساز بودید.

دکتر کاظم خان - نخیر دکتر مکداول پیش دست شما کار میکرد...
 پیش مکداول کار میکردید اما خانه‌اش نه مریض‌خانه... رقتی میخواست
 جوجه بخورد شما شکم جوجه را عمل میکردید و دل وروداش را خالی
 میکردید... دلیل علم شما زن رئیس پاسگاه عالی آباده که دیروز
 خاکش کردند.

دکتر یوسف خان - زن رئیس پاسگاه هفتاد سالش بود. چرا دختر
 حسنعلی خان را نگفتید که خودتان با نسخه دوم کالکش را کنید؟
 دکتر کاظم خان - نسخه دوم؟ شما که تلگرافچی را با همان نسخه
 اول کشتید. با اون آمپول عصاره شلغم که می‌گفتید از تهران آوردید. جای
 آدمهائی مثل شما اینجا نیست، توی زندان شهر بانی است.

دکتر یوسف خان - (فوق‌العاده عصبانی) من اگر آمپول عصاره شلغم

میزنم، بچه‌های بیگناه را با کورتاژ نمی‌کشم!

دکتر کاظم خان - من کورتاژ نمی‌کنم؟

دکتر یوسف خان - بله خیال می‌کنید من نمیدانم رئیس پست و تلگراف کفتش را پنهانی از زنتش آورد پیش شما کورتاژ کردید؟ نگذارید بقیه‌اش را تعریف کنم!

(صدای «آخ» رئیس پست و تلگراف از میان تماشاچیان سالن بلند میشود. ظاهراً خانمش که پهلوئی او نشسته سیخ یا میخی بیدن او فرو کرده یا لگدی از زیر صندلی به استخوان پای او زده است. همه مردم برمیگردند و او را نگاه میکنند)

دکتر کاظم خان - نخیر خواهش می‌کنم بقیه‌اش را تعریف کنید!

چند صدا از میان تماشاچیان - بله... تعریف کنید.

دکتر یوسف خان - بقیه‌اش را باید با حضور آقای دادستان تعریف

کنم.

دکتر کاظم خان - خاطر تان جمع باشد دادستان دیر یا زود احضار تان

میکند! باید توضیح بدهید که چرا دو بیست تومان گرفتید سر پسر رئیس

بانک را که دو تا جوش زده بود بکلی کچل کردید.

(جمعیت بطرف پسر بچه ده ساله رئیس بانک برمیگردند و او را

نگاه میکنند. بچه کلاه بره‌اش را که در دست دارد بصرمی گذارد.)

دکتر یوسف خان - صحبت آن دو تا پسر بچه‌ای را بکنید که گوش

درد داشتند و شما دو ماه تمام معالجه زخم معده می‌کردید.

دکتر کاظم خان - چرا صحبت نامزد دختر رئیس دارایی را نکنیم

که ضعف قوا دارد و شما بهش کبسول گنه‌گنه میدهید و بیچاره یکسال تمام

است بیپانه فوت عمو وخاله ودائی عروسی را عقب می اندازد.
 (نگاهها متوجه رئیس دارائی و دختر و نامزد دخترش که در ردیف
 جلو نشسته اند میشود. نامزد دختر رئیس دارائی می خواهد بدختر رئیس
 دارائی توضیح بدهد ولی دخترك با پشت دست محکم به بینی او میزند.
 صدای «آخ» او بلند میشود جمعیت میخندد)

دکتر یوسف خان - (فوق العاده غضبناك) چرا میرزا منصور خان و زنش
 را نگفتید که جنام دارند و شما پاماد سوختگی روی زخمشان می گذارید.
 (تماشاچیانمی که دور بر میرزا منصور خان و زنش نشسته اند در
 حالیکه از روی صندلیها میپزند اطراف آنها را خالی میکنند.)

دکتر کاظم خان - چرا رئیس قند و شکر را نگفتید که شکمش گال
 گرفته و بهر کس تماس پیدا کند سرایت میکند و شما گفتید از خوردن شیرینی
 زیاد اینطور شده.

(زن رئیس اداره ثبت اسناد وزن رئیس اداره کار بطوریکه فقط دو
 سه نفر اطرافیان آنها می شنوند بصورت خود میزنند و میگویند: «وای
 خدا مرگم بده» .)

دکتر یوسف خان يك سیلی آبدار بگوش دکتر کاظم خان میزند
 وزد و خورد شدید درمیگیرد. عده ای از تماشاچیان زن و مرد بطرف سن
 حمله می برند. دکتر یوسف خان و دکتر کاظم خان وحشت زده از در کوچکی
 فرار میکنند. مردها دنبال آنها می دوند و دوسه نفر از زنها با سیخ و
 سنجاق و ناخن به مر تاض که در گوشه ای ساکت نشسته و ناظر جریان است
 حمله می کنند. صدای نعره مر تاض بلند می شود:

- آی پدرم در آمد ... آی غلط کردم ، عباس خان بدادم برس...

هموش

مدکاظم خان دیر بفکر زن گرفتن افتاده بود ولی در تصمیمش جدی بود. اینطرف و آنطرف، عاقبت همسر و همخوابه خود را پیدا کرد. اینقدر از دخترهای جوان این عهد و زمانه بدگفته بودند که قرعه فال را به نام مهین خانم یک بیوه زن خوش سر و رو زد. شوهر شماره یک طفلاک مهین چند ماه قبل در یک حادثه اتومبیل تلف شده بود.

مهین شاهد این حادثه دلخراش بود. در یک معبر میخکوب سر چهار راه اسلامبول، درست موقعی که چراغ قرمز جای چراغ سبز را میگرفت یک تاکسی قراضه شوهر بیچاره او را زیر گرفته بود...

عقد و ازدواج و چند ساعتی که بدنبال آن بود در عین سعادت و خوشی گذشت و عاقبت مدکاظم خان با مهین تنها ماند. در این موقع بود که حس کردم مهین تا چه حد خاطره شیرین شوهر مرحومش را در دل حفظ کرده است. اولین چیزی که این موضوع را باو ثابت کرد تصویر بزرگی بود که دیوار اتاق خواب یعنی درست بالای تختخواب را مزین کرده بود. مدکاظم خان در حالی که تصویر را برانداز میکرد پرسید:

– این آقاکیه؟

مهین جواب داد :

- این عکس مموشه .

- مמוש ؟

- مמוש ، شوهر مرحومم ... افسوس که نمی شناختیش . اگر دیده بودیش می فهمیدی چقدر این تصویر شبیه خودش است .

مدکاظم خان بامهر بانی گفت :

- عزیزم فکر نمی کنی که بهتر باشد این تصویر را جای دیگری

آویزان کنیم ؟

مهین با تعجب گفت :

- آخه چرا ؟

- برای اینکه ... برای اینکه این طور ... برای اینکه اینجا

جایش مناسب نیست .

مهین پرسید :

- چرا مناسب نیست؟ مמוש آدم بی سروپائی نبود که ما از وجودش

عار داشته باشیم .

- البته ، ولی ...

- وانگهی مמוש افکار خیلی بلند و مترقی داشت . مرد زندگی بود!

اگر الان میتوانست ما را ببیند ، و حتماً از آسمان ناظر حرکات ماست ، ما

را می بخشید و حتی تشویق میکرد !

فردا صبح آنشب ، سر صبحانه ، روی میز در یک پشقاب مقداری

گوشت سرد و مقداری مر با روی گوشت خود نمائی می کرد . مدکاظم خان

اگر روی میز یک قورباغه و یا یک خرچنگ کباب شده دیده بود اینقدر

بدش نمی آمد که گوشت و هر با را در ظرف دست در آغوش دید. قبل از اینکه بتواند کلمه ای بر لب بیاورد مهین بالبخند گفت :

- ماموش از وقتی از آمریکا برگشته بود هر روز صبح گوشت سرد با مر با می خورد .

مد کاظم خان برای حفظ ادب چند تکه از این غذائی که حتی منظره اش حال او را بهم میزد خورد. و چون توانست پشقاب را خالی کند زنش بالحن آمیخته بمهر بانی و سرزنش گفت :

- تو خیلی اشتها نداری جوننی ... ماموش چهار برابر تو غذامی- خورد!

ماموش مجموعه همه محاسن بود و گویا قد بلندی هم داشت چون مهین از اینکه قد شوهرش بساعت نمیرسید خیلی متعجب بود :

- چطور تو نمیتوانی این ساعت دیواری را بدون صندلی کواک کنی؟ ماموش هیچی زیر پاش نمیگذاشت فقط پا بلندی میکرد دستش به بالای ساعت می رسید!

ماموش خیلی پر زور بود:

- خیلی متأسفم جوننی. قندشکن نداریم که تو گردو بشکنی. تا حالا احتیاج نداشتیم. ماموش گردو رامیگذاشت وسط دو تا انگشت و بایک فشار خردش میکرد.

ماموش خیلی فهمیده و با سواد بود:

- چطور! نه فرانسه بلدی ندانگلیسی؟! ماموش خوب بود او تا دیپلم داشت ، دیپلم یازده و دیپلم دوازده هر دو را داشت. ماموش خوش مشرب و خنده رو بود :

- چرا اینطور اخم میکنی جونم؟ بقول موش گفتنی اگر غصه نداری بخند!

موش خیلی زرننگ بود:

- چطور نتوانستی بلیط سینماگیر بیاری؟ موش دم هر سینمایی میرسیدیم اگر هزار نفر هم توی صف بودند فوراً بلیطگیر می آورد.
موش در انجام وظائف زناشوئی فوق العاده ساعی و پراستقامت بود در صورتیکه جانشین او قادر بر قابت با ترکتازیها و رزم آوریهای او نبود:
- موش هیچوقت خسته نبود!

با اینکه وصف صفات حمیده و رفتار پسندیده اشخاص خوب شنیدنی است ولی یکوقتی میرسید که انسان دیگر طاقت شنیدن ندارد. مد کاظم خان هم بعد از مدتی باین مرحله رسید، آرزو داشت از موضوع تازه ای صحبت کند. اسم موش در گوشش صدا میکرد. و چون همسر عزیزش ظاهراً قادر بدیافتن موضوع تازه ای نبود يك قسمت از شعله های مهر و محبت خود را متوجه پروین دوست صمیم و قدیم زنش کرد. البته پروین در ابتدای کار مقاومت شدیدی نشان میداد و نمیخواست بدوست خود مهین خیانت کند. اما عاقبت روزی رسید که دیگر مقاومتی نشان نداد. و وقتی اولین بوسه رد و بدل شد پروین در حالیکه خود را بد سینه مد کاظم خان میفشرد با چشمهای بسته و دهان نیمه باز گفت:

- اوه! موش!... موش جون، توجه خوبی!

سبیل هنوچ

آنقدر دوست و آشنا درگوش مهندس کاظم خان جمله « چرا زن نمیگیری » را گفتند و تکرار کردند که تصمیم بازدواج گرفت.

مهندس کاظم خان مهندس شیمی، رئیس يك کارخانه مواد شیمیائی سازی و کاروبارش خیلی خوب بود و با اینکه چهل و پنجسال از عمرش میگذشت ولی به علت « محاسن اخلاقی » فراوان از جمله اتومبیل شورت آخرین مدل، خانه شهر و باغ بیلاقی درمیگون خیلی از خانواده‌ها مایل بودند دخترشان را باو بدهند.

اما کارزن گرفتن او يك اشکال داشت و آن این بود که مهندس نسبت بدخترهای امروزه خیلی خوشبین نبود. غلامحسین خان یکی از بستگان نزدیک اصرار داشت شهین یا مهین یکی از دخترهای خانم ماه منیر را برای او بگیرد.

شوهر ماه منیر چند سال پیش فوت کرده بود و او با دودخترش شهین و مهین زندگی میکرد. مهین دختر بزرگتر بیست سال و شهین هجده سال داشت. خیلی خوشگل و خوش سرور بودند. خود ماه منیر در حدود سی و شش هفت سال داشت و هنوز طراوت جوانی را حفظ کرده بود بطوری که وقتی با دو

دخترش بیرون میرفت اغلب آنها را سه خواهر تصویر می کردند! مهندس پیشنهاد غلامحسین خان را مورد مطالعه قرار داد و بعد از مدتی تفکر و تعمق اظهار علاقه باز دواج با مادر دخترها کرد. و در برابر اعتراض غلامحسین خان گفت که بدخترهای امروزه اعتمادی نیست در صورتی که مادرشان هر چه باشد از نسل قدیم تر است.

غلامحسین خان هر طور بود رای او را زد و آنقدر از منافع و خواص دختر جوان و مضاریك زن جا افتاده، برای آدمی بسن و سال او، صحبت کرد که مهندس مادر را از شمارگان دیدها خارج کرد. اما موضوع مهمتر انتخاب یکی از آنها بود.

از قراری که غلامحسین خان میگفت ماه منیر حاضر بود هر کدام از دخترها را که مهندس بیسندد باو بدهد.

باب مرآورده مهندس با ماه منیر و دخترانش باز شد. چند بار از یکدیگر دید و بازدید کردند. دفعه دومی که مهندس به منزل ماه منیر رفت يك جوان شيك و فکلی از خیل جوانهای اسلامبولی با موهای کرنلی و سبیل دو گلاسی و کراوات کمانی در منزل آنها دید. مادر و دو دختر او را « منوچ » صدا می کردند و بقرار گفته آنها نسبت دوری با شوهر مرحوم ماه منیر داشت. مهندس ابتدا اعتنائی بوجود این جوان نکرد ولی چند بار دیگر او را در منزل آنها دید. کم کم ناراحت شد. با خود گفت حتماً این جوان با یکی از دخترها سر و سری دارد. موضوع را با غلامحسین خان در میان گذاشت و گفت:

- من حتم دارم این جوان با یکی از این دخترها رابطه گرمی دارد. می بینی همانطور که میگفتم به دخترهای این عهد و زمانه اعتباری

نیست. من ترجیح میدهم خود ماه منیر را بگیرم.

اما غلامحسین خان با زعلم مخالفت بلند کرد و گفت:

– در هر صورت کشف اینست که این جوان بکدام یک از این دخترها
تعلق خاطر دارد کار مشکلی نیست. تو که مرد فهیمیده و اروپا رفتنای هستی
نباید از اینکه خواهرزنت یکنفر را دوست دارد ناراحت بشوی. کمی
دقت کن وقتی فهیمیدی کدامیک از دخترها مورد نظر این جوان است آن
یکی دیگر را انتخاب کن. تازه این جوان قوم خویش اینپاست و اصولاً
من فکر نمیکنم نظری به هیچکدام داشته باشد.

باز زبان گرم غلامحسین خان مهندس را مصمم کرد که از مادر چشم
پوشد. هفته بعد یکروز که برای آخرین مطالعه قبل از انتخاب بمنزل
ماه منیر میرفت منوچ را دید که از منزل آنها بیرون میآمد. ضمن سلام
وعلیک مختصری که با او کرد یک لکه روزلب کنار لب پائین جوانک توجه
او را جلب کرد. خیلی ناراحت شد. رابطه عاشقانه منوچ با یکی از دخترها
مسلم شده بود ولی کدامیک؟ مهندس چند دقیقه متفکر بر جا ماند و فکر
کرد: « این کار آسانی است. این دخترها بندرت روز به لب میمالند و
حالا که آنجا میروم باید بینم کدامیک از آنها روز مالیده است.»

چهره اش باز شد. با قدمهای محکم وارد خانه آنها شد اما متأسفانه
آنروز هر سه یعنی هم مادر و هم دخترها روز مفصلی به لب مالیده بودند
ظاهراً از یک مجلس مهمانی بر میگشتند و مثل اینکه یک لوله روز
مشترک مورد استفاده هر سه قرار گرفته بود چون از لحاظ رنگ کوچکترین
تفاوتی بین آنها نبود. مهندس وقتی از منزل آنها بیرون آمد یکسر بسراغ
غلامحسین خان رفت و باز بعد از ذکر شمه‌ای از محاسن نسل قدیم اظهار علاقه

بازدواج با مادر دخترها کرد. خوشبختانه یا بدبختانه باز غلامحسین خان رأی او را زد و قرار شد مهندس بیش از پیش سعی کند که گناهکار را پیدا کند. باز چند بار بخانه ماه منیر رفت. هر بار منوچ در آنجا پلاس بود و چند بار دیگر آثاری از روزلب بر صورت او دید. تمام تدابیر مهندس برای کشف قضیه بی‌حاصل میماند چون وقتی او آنجا بود منوچ کوچکترین عمل یا حتی نگاهی که بتواند بعنوان قرینه‌ای مورد توجه قرار بگیرد نمی‌کرد.

سه چهار اسکناس ده تومانی از جیب مهندس بکیسه معصومه خاتون خدمتکار ماه منیر رفت ولی مستخدمه خانه هر بار در جواب مهندس بالهجه دهاتی خود میگفت:

« کورشم اگر من چیزی دیده باشم »

مهندس چند بار از ازدواج با دخترها منصرف شد و بفکر گرفتن ماه منیر نماینده پاکی و پاکیزگی نسل قدیم افتاد باز در آخرین لحظه غلامحسین خان تصمیم اورا عوض کرد ولی این ناراحتی فکری مهندس را ترك نمی‌کرد عاقبت یکروز برای اخذ يك تصميم جدی باطابق کار خود رفت و در را بروی خود بست. بعد از چند ساعت که از اطاق بیرون آمد چشم‌پایش از پشت عینک زره‌بینی میدرخشید. یکسر بمنزل ماد منیر رفت از آنجا دعوت کرد که روز پنجشنبه و جمعه را بمیگون بیایند و مهمان او باشند. اصرار کرد که منوچ راهم حتماً همراه بیاورند.



نزدیک ظهر پنجشنبه ماه منیر و دخترهایش در میگون از اتوبوس پیاده شدند. منوچ را هم همراه آورده بودند. منوچ شلوار تنگ و پیراهن

گلداری بتن داشت زلفرا تا حدود پانزده سانتیمتر از پیشانی جلوتر آورده بود. چند لحظه بعد بمهندس که باستقبال آنها میآمد برخوردند و باتفاق بیاعرقتند. وسائل آسایش از هر حیث مهیا بود. باغ بزرگ و عمارت مدرن و راحت مهندس بخوبی می توانست چند نفر دیگر را هم جا بدهد.

مهندس نگاههای شیطنت بازی از پشت عینک بمهمانان خود می انداخت مثل اینکه نقشه های در سر داشت. بعد از خوردن ناهار هر کدام از مدعوین در گوشه های دراز کشیدند.

منوچ باصرار مهندس روی يك تخت سفری در انتهای باغ دراز کشید و چند لحظه بعد بخواب خوشی فرو رفت. مهندس در این موقع باطاق کار خود برگشت. چند دقیقه بعد وقتی از آنجا خارج شد شیشه ای محتوی يك مایع، پیچیده در پارچه سیاه در دست داشت. این مایع از اختراعات خود او بود. رنگ سیاهی بود که اثر آن با هیچ چیز جز با مایع دیگری که آنهم از اختراعات او بود پاك نمیشد. خیلی آهسته با قلم مو آنرا روی سیل دو گالاسی منوچ کشید و سر شیشه را بست و با قدمهای متین و سنگین از منزل خارج شد و بمنزل غلامحسین که تصادفاً او هم در میگون منزل داشت رفت.

طرف غروب وقتی بمنزل برگشت در محوطه کنار استخر شپین تنها کنار میز نشسته و مشغول خواندن يك مجله هفتگی بود. وقتی مهندس را دید بعد از سلام و علیک و احوالپرسی دوباره سرش را پائین انداخت و مشغول خواندن شد. مهندس میخواست به جستجوی سایر مهمانان خود برود که ناگهان نگاهش به گردن دختر جوان خیره شد. روی گردن سفید و قشنگ شپین دو خط نازک سیاه پررنگ دید که هیچکس با اندازه خود او صلاحیت

تشخیص ماهیت واصل آنرا نداشت .

مهندس نفس راحتی کشید. حالت آرامش و استراحتی که از مدت‌ها قبل بخود ندیده بود سراپای او را فراگرفت. با خود گفت : « پس شهین بود» .

درحالی‌که باخیال مهین خوشگل عشقبازی می‌کرد بطرف سالن رفت درسالن باز بود بمحض ورود برجا خشک شد . با چشم‌های گرد از تعجب به گوشه‌ای از سالن خیره ماند . در این گوشه مهین جلوی آینه ایستاده و با شدت و حرارت زیاد دستمالی را بلب‌های خود میمالید . رنگ سیاه تند و معلوم‌الاصول رنگ صورتی و طبیعی لب‌های او را پوشانیده بود . مهین وقتی صدای پای مهندس را شنید ناگهان برگشت تا بناگوش سرخ شد و گفت :

- شما هستید آقای مهندس؟ ترسیدم. من داشتم ... من داشتم ... یعنی عصری يك کاغذ نوشتم انگشتم مرکبی شد... بعد بدون توجه انگشتم را زدم به لبهام، سیاه شد...

مهندس چند لحظه مبهوت برجا ماند بعد برگشت و از سالن بیرون رفت. قیافه بازش درهم رفته بود زیر لب می‌گفت:

- پس باهردو رابطه دارد. من حق داشتم از دخترهای امروزی می‌ترسیدم. باز زنهای نسل قدیم هزار درجه بهترند .

مهندس نوکرش را پی غلامحسین خان فرستاد . چند دقیقه بعد غلامحسین خان از راه رسید . مهندس ماجرا را برای او گفت و اضافه کرد:

- من تصمیمم را گرفته‌ام. محال است دیگر حتی فکر دختر جوان

راهم بکنم. باز همان قدیمی‌ها... باز زنهای نسل قدیم... من تصمیم جدی دارم که از ماه منیر خواستگاری کنم و ضمناً باید باو بگویم که مواظب رفتار دخترهایش باشد و این منوچ نره خررا دیگر بخانه راه ندهد.

مهندس و غلامحسین خان چند دقیقه دیگر صحبت کردند. بعد از جا بلند شدند و با قدمهای مصمم بطرف اطاق ماه منیر رفتند که از اورسماً خواستگاری کنند. مهندس از بس سرگرم فکر بود بدون درزدن در اطاق ماه منیر را باز کرد و داخل شد. روی میز انواع و اقسام کرم‌ها چیده شده بود. ماه منیر کنار کمد توالت ایستاده و تا کمر را بکلی انخت کرده بود. با شدت و فشار مایوسانه‌ای با ابر و صابون سینه و پشت خود را که سراسر آن با تعداد زیادی خط نازک و سیاه پررنگ و معلوم‌الاصیل پوشیده شده بود پاک می‌کرد. بادیدن آنها فریادی کشید و سینه خود را پنهان کرد. مهندس فریادزان از اطاق بیرون دوید و با سرعت بطرف استخر رفت. منوچ کنار استخر جاوی آینه کوچک چمباتمه نشسته و زیر نور چراغ توری با قیافه غمزده‌ای مشغول تراشیدن سبیل بود.



آخرین آرزو

عجوزه توی اطاق کثیف و محقرش نشستند بود و یک جوراب نخی پاره پاره را وصله پینه میکرد. هفتاد و هشت سال از عمرش میگذشت. هنوز شوهر نکرده بود و معنی خوشبختی را نمیدانست. همیشه در زندگی با فقر و بدبختی و ناخوشی دست بگریبان بود. هوا تاریک شده بود و چشم عجوزه دیگر نمیدید. در حالیکه سوزن و نخ را جمع میکرد آهی کشید و گفت: - کاش من در عهد پریان زندگی میکردم. اگر من آنوقتها کد پریان هم توی دنیا بودند زندگی میکردم باز یک کوره امیدی داشتم که...

در اینموقع ناگهان نور خیره کننده‌ای در اطاق تاریک پیرزن درخشید و از میان آن یک پری مثل همان پریانی که عکسشان را دیده‌ایم با همان شکل و قیافه نورانی، یک تاج مروارید روی سر و یک لباس بلند سفید ظاهر شد. تبسمی بر لب داشت در حالیکه تاج مرواریدش را روی سر جابجا میکرد گفت:

- بیچاره اشتباه میکنی: پریان هنوز هم توی این دنیا هستند... من میدانم که تو خیلی رنج کشیده‌ای، بی اندازه فقیری، بدبختی و پیری

بصورت تو هزار چین و چروك انداخته، هیچوقت ندکسی را دوست داشته‌ای
و نه کسی عاشق تو شده، وقت آن رسیده که من کمی از خوشبختی‌های دنیا را
بتو هدیه کنم .

– خدایا خواب میبینم یا بیدارم؟

پری گفت:

– نه . خواب نمی‌بینی... من بتو اجازه میدهم سه آرزو بکنی که
فوراً عملی کنم!

عجوزه در حالی که چشم‌پایش را میمالید گفت:

– یعنی راسته؟... پس حالا که اینطور پری خانم آرزوی اولم اینه
که جوانیم برگرده و از همه زیبایی دنیا خوشگل ترم کنید... چون میدانید
من وقت جوانی هم انقدر بی‌ریخت بودم که...

پری دست راستش را بلند کرد . رعد و برق شدیدی حادث شد و
یکباره عجوزه خمیده بدقیافه مبدل به ماهر وئی با صورت «مارتین کارول»
و باسن «ماریلین مونرو» و سینه «جینالولو بریجیدا» شد. وقتی این صورت
و شکل و شمایل را در آینه دید از فرط شغف بگریه افتاد.

– خوب ، حالا آرزوی دومت را بگو.

عجوزه قدیم و ماهر وی جدید گفت:

– حالا که اینقدر خوشگل شده‌ام باید پولدار هم باشم. دلم میخواد
این اطاق کثیف و کوچک کاهگلی را مبدل بکنید به يك کاخ بزرگ و عالی
با باغ و چمن و استخر و صدتا نوکر و کلفت دست بسینه ...

باز پری دستش را بلند کرد. اطاق کاهگلی بيك کاخ باشکوه مبدل
شد و قهرمان ما خود را در یکی از سالن‌های بزرگ و مجلل آن دید. با عجله

بطرف یکی از پنجره‌های تمام شیشه دوید. در باغ جلوی کاخ تا چشم‌کار میکرد عالی‌ترین گل‌ها و درختها دیده می‌شد و کنار استخر قشنگ تمام کاشی یک صندلی راحتی و یک چتر آفتابی پلاژ انتظار صاحبشان را می‌کشیدند. صدای چهچه بلبل و قناری فضای باغ را پر کرده بود. پری همانطور متبسم در گوشه‌ای ایستاده بود:

- مواظب باش یک آرزو بیشتر نمانده این آخرین آرزوی تست. چه میخواهی؟

زیبازوی ما در حالی که از فرط شادی و خوشبختی سرازیدانمیشناخت بفکرفرو رفت و بعد از چند دقیقه گفت:

- گوش کنید. حالا من جوان و خوشگل و پولدار هستم فقط عشق باید سعادت من را تکمیل کند. اما پری خانم من در زندگی هیچ وقت با یک مرد خوب روبرو نشده‌ام، هیچوقت هیچ مردی بمن نگاه نکرده و تمام محبت من متوجه این گربه پیرم شده. این گربه شریک غم و بدبختی من بوده حالا برای اینکه هم من بمراد دلم برسم و هم کمکی باین حیوان بدبخت شده باشد اگر زحمتی نیست و اشکالی ندارد این گربه را مبدل به یک جوان خوشگل و مهربان بکنید.

پری در حالی که دست را بلند میکرد گفت:

- مانعی ندارد!

گربه پیر و پشم ریخته کم‌کم محو شد و بجای او یک جوان بسیار خوشگل نظیر آن‌هایی که در فیلم‌ها می‌بینیم ظاهر شد.

عجوزه سابق دیگر بمنتهی درجه خوشبختی رسیده بود. با فریادی از شوق و حرارتی که ذخیره هفتاد سال محرومیت بود با چشمهای نیمه بسته

و دهان نیمه باز بطرف سلطان دل خود رفت.
اما جوان زیبا روی با قیافه عصبانی در حالی که سر تکان میداد عقب
رفت و گفت:

— حالا بکش ای بدبخت! ... آنوقتی که همه زنهای همسایه جمع
شده بودند و بتو می گفتند گربه بیچاره را اخته نکن می گفتی من تکلیف
خودم را بهتر میدانم! ...!

قسمت انتقادهای بسیار جدی که تحت عنوان
انتقاد در روزنامه اطلاعات چاپ شده است

هدیه فرشتگان

سپلاشك برغم «زوزو» پرده در شده بود. طفلك مثل ابر بهار گریه میکرد. «زوزو» یا «آرزو»، با من نسبت دوری دارد ولی هنوز بعادت بچگی مرا «داداش» صدا میکند. سعی کردم علت این نازاحتی را بفهمم و او را دلداری بدهم. در میان هایپهای گریه گفتم:

– از دست شوهرم ...

– شوهرت چه کرده است؟

– من نمیتوانم با این مرد زندگی کنم... اصلا برای زندگی با این مرد ساخته نشده‌ام... او مرا نمی‌فهمد... احساسات مرا درک نمیکند. گله و شکوه «زوزو»ی تازه عروس از شوهرش خیلی مبهم بود. باصرار من، بعد از گله‌گزاری بسیار از بخت سیاه خود عاقبت توضیح بیشتری داد. اشکها را پاک کرد و گفت:

– تو نمیدانی، داداش، این مرد با من چه رفتاری میکند... سلیقه و ذوق ما بی‌چوجه با هم جور نیست. تو میدانی من چقدر احساساتی هستم. از بخت بد زن مردی شده‌ام که يك زره احساسات ندارد. زبان

روح مرا نمی‌فهمد . در همان موقعی که من در بحران احساسات آتشین خود هستم، همان موقعی که در مقابل يك صحنه زیبا غرق در شور و هیجان هستم ، یکبارہ شروع بصحبت از اضافات و ترفیعات و حق مقام میکند .
- زوزوجان ، این مرد حتماً برای تأمین زندگی تو هزار فکر و

گرفتاری دارد و نمیتواند همیشه ساعتمی مانند باشد...

- این چه حرفی است داداش! گرفتاری یعنی چه؟... دیشب بعد از اینکه یکماه انتظار شب چهارده را کشیده بودم روی تراس خانه رفتم. من در مقابل منظره پر جلال و شکوه ماه و لکه‌های قشنگ ابری که آنرا احاطه کرده بود و نسیمی که میوزید غرق در احساسات بودم. وقتی از قشنگی شب و لطف نسیم صحبت کردم و گفتم که فرشتگان آسمان این نسیم را بعنوان هدیه عروسی ما فرستاده‌اند میدانی در جواب چه گفت؟...

زوزو دوباره شروع بگریه کرد و هق‌هق کنان گفت:

- جواب داد: «مرده شور این نسیم را ببرد. از همین نسیم پریروز تا حالا زکام شده‌ام . مثل ناودان از دماغم آب می‌چکد.» بعد دستمال را در آورد و با چنان صدای گوشخراشی «فین» کرد که من وحشت زده باطاق برگشتم ... نه ، داداش ما برای زندگی باهم خلق نشده‌ایم.

این اولین بار نبود که شاهد واخوردگی يك دختر جوان از زندگی زناشوئی بودم. این درد عمومی و درد نسل جوان ماست. داستانها و رمانها و سینما نسل جوان ما را به بیراهه انداخته‌اند: دختر جوانی که چندین سال در محیط رؤیاهائی که رمان و سینما برای او بوجود آورده زندگی کرده است چطور میتواند واقعیت زندگی را که من و شما میدانیم آنقدرها شیرین و دل‌انگیز نیست تحمل کند . تصور او از زندگی

زناشوئی با واقعیت آن از زمین تا آسمان تفاوت دارد . من اغلب با این دختران خواب آلوده که برای تجسم زندگی آینده خود از تصاویر و مضامین فیلمها و رمانها الهام گرفته اند صحبت کرده‌ام . اکثر اینها شوهر آینده خود را جوانی شبیه « مازلون براندو » یا « گرگوری پنت » مجسم میکنند که با بلوز خوش دوخت سفید و شلوار فلانل بایکدسته گل « کاملیا » بخانه برمیگردد و در خانه‌ای که شبیه باغهای سرسبز و پرگل « ژوان لاپین » یا « میامی » است دست بگردن آنها می‌اندازد و لامارترین وار از زیباییهای دریاچه « بورژه » وافق نیلگون صحبت میکند .

ولی ناگهان بعد از عروسی چشم باز میکنند مردی را می‌بینند که بایک میلیمتر ریش و یک سر بند توری سیاه از کنار آنها بلند میشود ، زیر شلوار کرکی سفید و بلند خود را که دم پاهای آنها در جوراب کرده است نمایان میکند ، در برابر امواج خروشان احساسات آنها از گوشت و نخود و لوبیا و برنج و روغن حرف میزند . یکباره کاخ طلائی آرزوهای آنها درهم میریزد و تفاوت ماه آنها با ماه گردون پدیدار میشود .

طفلك « زوزو » هم از آن دختران خیالباف بود و تصادفاً گرفتار مردی شده بود که درست در نقطه مقابل او قرار داشت . مدتی او را نصیحت کردم و گفتم که با گرفتاریهای رنگارنگ زندگی نباید از شوهر خود توقع سانتی مانتالیسم زیاد داشته باشد . گفتم که توقع ندارد شوهرش همیشه احساساتی باشد ولی او بهیچوجه احساسات نمی‌فهمد . گفتم :

- گوش کن زوزو جان ، آخر غلیان احساسات هم محیط مناسبی میخواهد . در اینخانه یک وجبی ته‌خیابان امیریه اگر خلد آشیان لامارترین را هم بیاورند احساساتش خفه میشود . روز جمعه اگر موافق باشی همه

بیباغ دائی جان میرویم تا بتوثابت شود که او آنقدرها هم عاری از احساسات نیست.

روز جمعه من و خانواده « زوزو » و شوهرش بیباغ دائی جان او در شمران رفتیم. بعد از نهار باشاره من « زوزو » و شوهرش عین الله خان به آلاچیق که قبلاً به خواهش من چند صندلی راحتی و یک رادیو پیکاپ در آن گذاشته بودند رفتند. خود من صفحه « چنان در قید مهرت پای بندم - که گوئی آهوی سردر کمندم » آواز بنان را روی پیکاپ قرارداد بودم و اطمینان داشتم که در برابر چنین منظره شاعرانه و در میان نسترنها و گلپای کوکب و مینا و گلایول عین الله خان ابراز « احساسات » خواهد کرد. نیمساعت بعد، در اطاقی تنها نشسته بودم ناگهان در باز شد و « زوزو » وارد شد. خود را روی یک صندلی انداخت و با صدای بلند شروع بگریه کرد.

- چطور شد زوزو؟

- کاشکی بودی و میدیدی داداش... همان موقعی که من از قشنگی گلپای صحبت میکردم و بنان میخواند: « نه مجنونم که دل بردارم از دوست » عین الله توی باغچهها گل « ختمی » میچید و توی دستمالش میریخت و میگفت: « گل ختمی توی منزل خیلی لازمه.. برای شستشوی معده و روده هیچ چیزی بهتر از گل ختمی و صابون نیست. مخصوصاً برای من که اغلب دچار خشکی رودهها هستم لازممست. » و هنوز مشغول چیدن گل ختمی است.

آرتیست بازی

يك رانندهٔ اتومبیل در جاده شمیران با سرعت سرسام‌آوری از اتومبیل پلیس فرار میکند بعد از طی چند کیلومتر در پیچ و خم خیا با نه‌ای تهران و مجروح کردن چند نفر، در جوی آب می‌افتد و توسط پلیس دستگیر میشود - چهار نفر، پسر جوانی را با اتومبیل میدزدند و یکنفر را در تهران نو زیر میگیرند، عددای با اتوبوس مرسدس بنز آنها را تعقیب و دستگیر میکنند - سه نفر دزد نقابدار وارد اطاق مدیر سینما هما میشوند و با تهدید مساح صندوق را خالی میکنند.

این خلاصهٔ چند خبر است که در یکی دو ماهه اخیر در روزنامه‌ها خوانده‌اید. مطمئن هستم اگر کلمات آشنای «جاده شمیران» و «تهران نو» و «سینما هما» نبود نمیتوانستید حدس بزنید که این وقایع و باصطلاح این آرتیست بازیها در تهران خودمان اتفاق افتاده است. حق هم داشتید چون ما همه چیز داشتیم جز دزد مسلح نقابدار، همه شکل فرار دیده بودیم جز اینکه شخص فراری اول از دست پلیس فرار کند و بعد مرتکب جرم شود. چون و چرا ندارد: اینها هدیهٔ سینما بشهر ماست. گاهی فیلمهایی در

تهران نمایش داده میشود که در محیط مملکت ما و برای اعصاب ناراحت جوانان ما نامناسب است. ولی گناه خودمان یعنی این حس تقلید را هم نباید از یاد ببریم. عده زیادی از مردم شهر ما در تمام شئون زندگی از پرده سینما الهام میگیرند. خیلی از فیلمهای سینما در شهر ما مبدأ تحولات کلی شدهاند و یکباره قیافه شهر را عوض کردهاند. يك فیلم سینما ظرف یکماه و گاهی يك هفته طرز لباس پوشیدن و آرایش را زیرورو میکند.

سابقاً برای رسیدن از کلاه وریش بلند فتحعلیشاهی تا کلاه وریش کوتاه ناصرالدینشاهی سالهای سال وقت لازم بود ولی از وقتی باب سینما باز شده است نمایش يك فیلم «دو گلاس فر بنگس» ظرف چند روز سیلپهای چخماقی را بد سیلپهای دو گلاسی مبدل میکند. یاد میآید قبل از جنگ اخیر نمایش يك فیلم امریکائی قیافه نصف بیشتر مردهای شهر را تغییر داد. در این فیلم آر تیست امریکائی «کلارک گابل» يك قسمت از ریش را در جلوی گوش بموی سروصل کرده بود و با اصطلاح فرنگیها «فاوری» گذاشته بود. بعد از نمایش این فیلم یکباره اکثر مردان شهر ما بتقلید او «فاوری» گذاشتند و حتی باشخاص مسن و طبقات مختلف از عضو اداره و تاجر و نویسنده رسید. همه بدلیل اینکه: «اگر مرد نبود کلارک گابل نمیگذاشت» گذاشتند و هیچکدام توجه نکردند که داستان فیلم مربوط به اوائل قرن نوزدهم بود. چندی بعد یکروز صبح از خواب بیدار شدیم و دیدیم تمام خانمهای شهر فرق سر را از وسط باز کردهاند چون آنروزها «هدی لامار» در يك فیلم باقتضای دل فرق سر را از وسط باز کرده بود. حتی کار بجائی رسید که چاپ عکس يك آر تیست امریکائی در زمان جنگ در مجله هندی «شیپور» موجب شد که اکثر خانمها موهای سر را روی نصف صورت ریختند.

ماجرای زانهای «گر نلی» که چشم انداز شهر را خراب کرده است و هنوز ادامه دارد در ردیف همین تحولات است. شاید این تقلید ظاهری کم ضررترین جنبه موضوع باشد. ولی تقلید بهمین جام محدود نمیشود. خیلی‌ها روحیات و طرز زندگی ساختگی پر سنارهای فیلم را مدل زندگی واقعی خود قرار میدهند.

اگر یادتان باشد در نزاعها و کتک کاریها که متاسفانه در بین ما خیلی رایج است، سابقاً اگر طرفین میخواستند از «فحش بی آزار» پا آنطرف‌تر بگذارند یکی دوسیلی بهم میزدند ولی حالا روزی نیست که چند پرونده دندان و چانه شکسته بر اثر مشت، بدادسراها نرسد.

از نزاع گذشته ابراز لطف و محبت خیلی از جوانان هم بتقلید آرتیستها باسیلی و کتت شروع میشود... حالا که تا اینجا رسیده‌ام نمیتوانم ماجرای سینما رفتن فیض‌الله‌خان را برای شما حکایت نکنم. یکروز قصد داشتم بسینما بروم بفیض‌الله‌خان برخوردم. هوس کرد با من بسینما بیاید.

فیض‌الله‌خان با اینکد باصطلاح عاقل مرد است خیلی تحت تأثیر سینما قرار میگيرد. هر وقت فیلمی می‌بیند مدتها بروح خبیث پدر و مادر «مرد بدجنس» فیلم لعنت میفرستد و مدت طولانی تری عاشق قهرمان زن فیلم میشود و مادر بچه‌ها از چشمش می‌افتد. تصادفاً در فیلم آنشب «ریتاهیورت» بازی میکرد و در یکی از صحنه‌ها قهرمان مرد فیلم، سیلی جانانه‌ای باو میزد.

فیض‌الله‌خان که محور جمال بی‌همتای هنرپیشه عشوه‌گر شده بود با جمالات «خیر نبینی انشاءالله» و «الهی دستت بشکنه» نسبت به عمل آنمرد

اظهار تنفر می‌کرد. ولی در صحنه بعد ری‌تاهیورت خود را در آغوش آن مرد ظالم انداخت و لب بر لب او گذاشت. فیض‌الله خان «بر شیطان لعنت» گویان و «نچ‌نچ» کنان نسبت باین عکس‌العمل زن زیبا اظهار تعجب کرد. وقتی از سینما بیرون آمدیم هنوز انگشت تحیر بدهن داشت. در حالیکه با تسبیح دانه درشت خود بازی می‌کرد گفت:

- نمیدانم این چه خاصیتی است که خدا در وجود زن گذاشته که سیلی می‌خورد و بجای نغیر و تشدد با ضارب دست بگردن میشود؟ واقعاً جل‌الخالق! ... ولی بجان شما امریکائیه‌ها جنس زن را خوب شناخته‌اند. هر چه باشد چهارتا پیراهن بیشتر از ما پاره کرده‌اند ...

فیض‌الله خان تا چهار راه اسلامبول که از یکدیگر جدا شدیم لاینقطع راجع باین موضوع حرف زد. عصر روز بعد خانه شاگرد فیض‌الله خان بمنزل ما آمد و گفت که اربابش بامن کار لازمی دارد. فوراً بمنزلش رفتم با کمال تعجب دیدم با حال نزار، پای باندپیچی شده و چشم‌متورم و صورت مجروح در تختخواب خوابیده و ناله می‌کند.

بانگرانی از ماوقع پرسیدم. ناله جگر خراشی کرد و گفت:

- ای بر پدر سینما لعنت... ای بر اجداد سینما لعنت...

- چه طور شده فیض‌الله خان؟ در مراجعت از سینما با اتومبیل تصادف

کردید؟

- نخیر آقا...

- با مو تو سیکات؟

- نخیر جانم... بازنم تصادف کردم...

من هیچ سر در نمی‌آوردم.

- واضح تر بفرمائید.

فیض‌الله‌خان باز نالهٔ پردردی کرد و گفت:

- عرض کنم که دیشب وقتی از سینما برگشتم خواستم بمینم زنبای ایرانی هم شعور زنبای امریکائی را دارند یا نه. تصمیم گرفتم همان معامله‌ای را که آن فکلی توی فیلم با «ریتا هیورت» کرد با «شکوه اقدس» بکنم... اما ماچ و بوسه نکرد هیچی، چشمت روز بد نبیند بمحض اینکه ضربه اول را زدم چنان رسوائی بیار آورد که نپرس... سرو صورتم را با این روز انداخت...

- پایتان را چرا اینطور بسته‌اید؟

- من مثل آن فکلی توی فیلم نردم... خواستم سیلی بهش بزنم یاد گوش درد کهنه‌اش افتادم، فکر کردم باز پانصد ششصد تومان پول دوا و دکتر روی دستم می‌ماند. اما بطوری سر حال بودم که نمیتوانستم از زدنش منصرف بشوم ناچار از پشت سریک لگد بقسمت تحتانی بدنش زدم. کفش بیایم نبود این بی‌انصاف هم خیلی چاق و پرواز است دو تا از انگشتهای پایم رگ برگ شد. تازه آنقدر هوار و فریاد کشید که برادرهایش که همسایه ما هستند ریختند توی خانه و کتکم زدند. نخیر آقا، زنبای ایرانی کجاوز زنبای امریکائی کجا!

زبان پلو خوری

– با اینکه در اینکار «آنگاژه» شددام و بد «پرستیژ» و «اوتوریتد»
من بستگی دارد برای من کاملاً «سامه تگالاه» ...
من گوشها را تیز کردم و پرسیدم :
– چطور آقا؟ چی فرمودید؟

– غرض اینستکه «امپورتانس» این مسئله را زیاد نکنید . اگر
برای شما «امپوسیبیل» است خودتان را «دگاژده» کنید و البته «آنترنو»
باشد.

اسدالله خان دست بردار نبود، کلمات فرنگی را پشت سر هم در صحبت
ردیف میکرد و حاجت بتذکر نیست که اغلب را غلط و در غیر جای خود
استعمال میکرد. مدتی تحمل کردم و عاقبت کاسه صبرم لبریز شد. با اینکه
با او رودر بایستی داشتم گفتم :

– شما چه اصراری دارید کلمات فرنگی استعمال کنید؟ ... از شما چه

پنهان فرمایشات جناب عالی را درست نمی فهمم !
گردن را کج کرد و ابرو را بالا گرفت و گفت:

- عجب! مگر زبان فرانسه نمیدانید؟

گفتم:

- چرا! ولی این زبان «فرانکو-فارسی» شما را نمی‌فهمم. پس لطفاً

بزبان فرانسه صحبت کنید.

کمی سرخ و ناراحت شد:

- میدانید من ... زبان فرانسه ... البته میدانم ولی حوصله حرف

زدنش را ندارم.

- پس فارسی بفرمائید.

اسدالله خان از کوره دررفت و فریاد زد:

- آقا این چه اصراری است! من چطور مطالب مهم را با این زبان

ناقص و مزخرف بفهمانم... شما بالا بروید پائین بروید زبان فارسی یک

زبان ناقص است. یک زبان بدوی است که در آن برای اشیاء لغت هست،

برای بعضی احساسات خیلی معمولی مثل گرسنگی و درد و ناخوشی هم یک

عده لغات معدود وجود دارد ولی بمحض اینکه به «دومن» احساسات لطیف

وارد بشویم گنگ است. «نوا نس» های معنی را نبرساند. بفارسی فقط

میتوانید بگوئید «پر خورده اید»، «کم خورده اید»، «سردتان است»، «گرمتان

است» اما چطور احساسات و «سانتیمان» های لطیف را میتوانید بیان کنید؟ ...

خلاصه زبان پلوخوری است. بیجهت تعصب نداشته باشید!

آنروز بحث ما بدر از اکشید. دلم سوخت.

اگر این عقیده را تنها از زبان او شنیده بودم آنرا بعنوان یک نغمه

منفرد و ناموزون تحمل میکردم. ولی دلم میسوزد از اینکه این درد نسل

کنونی ما و نمونه طرز تفکر خیلی از همشهریهای ماست. خیلی‌ها هستند

که ضعف بینائی را بحساب تاریکی قرص درخشان خورشید میگذارند .
 زبانی که دردهان حافظ و سعدی و فردوسی مبین لطیف‌ترین و عالی‌ترین
 احساسات بشری بوده است در نظر آنها ناقص و بدوی مینماید و نمیتواند
 «سانتیمان» هائی غیر از پر خوری و کم خوری و ورودل حاصله از آن را بیان کند.
 بدبختانه از این دسته تندروتر آنهائی هستند که زبان فارسی را بعنوان
 مبین احساسات خشن نیز نمی‌شناسند و از «نوآنس»ها گذشته از قوری و
 سد پایه و سماور و آفتابند نیز با اسامی فرنگی اسم میبرند. از جمله این
 افراطیون غلامحسین خان آشنای منست که از وقتی از سفر شش ماهه امریکا
 برگشته حتی همان آفتابه لگن که چهل سال احتیاجات او برآورده است
 تغییر اسم داده است . معتقد است که زبان فارسی حتی معنی دقیق این اشیاء
 را نمیرساند. اطاق ناهار خوری به «دای نینگ‌روم» و اطاق نشیمن یعنی
 پنج‌دری سابق باتیرهای چوبی تار عنکبوت بسته‌سینه‌داده به «لیوینک‌روم»
 و مستراح کوچک بارایحه‌گریه بعالت‌دوش بی‌آبی که در آن نصب شده است به
 «یشینگ‌روم» مبدل شده است. وقتی زمستانها به پارو کردن برف احتیاج
 پیدا میکنند و برف پاروکن دوره‌گرد را صدا میزنند ، باو دستور میدهند
 که پشت بام «لیوینک‌روم» را پارو کند. کارگر بیچاره از اسم آن وحشت
 میکند و بجای دو تومان شش تومان مزد مطالبه میکند.

یادم می‌آید یکی از اعیاد گذشته بدیدن غلامحسین خان رفته‌بودم.
 يك خانم مسن با طفل دو ساله‌ای که ظاهر آنو‌اش بود نیز آنجا بود. اهل
 خانه از من و این زن سالخورده که او را «خاله خانم» صدا می‌کردند در
 « لیوینک‌روم » پذیرائی می‌کردند. حتی مادر زن غلامحسین خان که گویا
 سواد فارسی ندارد ما را انگلیسی پیچ کرده بود و در مقام اظهار لطف به پسر

بچهٔ دوساله میگفت :

- واقعا این بچه چقدر «گریزی» است (بمعنی خل و دیوانه)
 وخاله خانم از ترس اینکه مبادا «گریزی» بمعنی چاق باشد و نوه اش
 نظر بخورد پشت سر هم «ماشاءالله» میگفت و دعا میخواند و از قیافه اش پیدا
 بود که میل دارد زودتر بخانه برگردد و اسفند دود کند. در این گیر و دار پسر
 بچه قصد کرد که برای رفع احتیاجی تند از اطاق خارج شود ناگفته نماند که
 «چری سیروپ» میزبان ماکه همان شربت رقیق آلبالوی خودمان بود در
 شتابزدگی بچه موثر بود. خاله خانم طبعاً میخواست نوه خود را همراهی کند.
 مادر زن غلامحسین خان خواست او را راهنمایی کند ولی خاله خانم راضی
 بزحمت او نبود :

- نه، قربان شما ... خودم پیدا میکنم.

مادر زن غلامحسین خان اصرار زیاد را جایز ندید فقط آدرس داد:

- تشریف ببرید توی همان «بشینگ روم» است .

چند لحظه بعد صدای خاله خانم از حیاط شنیده شد که میپرسید:

- فرمودید کجاست ؟

- توی «بشینگ روم» کنار «دای نینگ روم» !

- همینجا که درش بازه؟

- بعله .

چند بار سؤال و جواب تکرار شد. چون مراجعت خاله خانم بطول
 انجامید زن غلامحسین خان برای کسب خبر از اطاق بیرون رفت و ناگهان
 از حیاط صدای «خدا مرگم بده» او بلند شد ...

معلوم شد که خاله خانم آشپزخانه مدل امریکائی جدید الاحداث را
 بجای «بشینگ روم» گرفته است ! ...

اسم رمانٹیک

چند روز پیش بمنزل سید ابوطالب خان تلفن زدم. خانمی گوشہ را برداشت. گفتم:

- آلو، آقای سید ابوطالب خان تشریف دارند؟
 - نخیر. اصلاً ماہمچہ آدمی اینجا نداریم.
 - عجب؟ مگر آنجا منزل آقای استقرارزادہ نیست؟
 - چرا ہمینجاست. اما ہمچہ آدمی اینجا نیست.
 - پس کی آنجاہست؟
 - فرہاد.
 - لطفاً بہمان آقای فرہادخان ہفرمائید صحبت کنند.
- چند لحظہ بعد فرہادخان پای تلفن آمد. من تصدای اورا شنیدم

گفتم:

- شما ئید سید ابوطالب خان؟
- بلہ. خودم ہستم.
- فرہادخان ہم شما ہستید؟

- بله. بعد برایتان توضیح میدهم.

آنروز صحبتمان را کردیم. روز بعد سید ابوطالب خان را دیدم. در مقام توضیح گفت:

- چون ز نام علاقه دارد مرا «ففر» صدا بزنند برای من اسم جدید فرهاد را انتخاب کرده است و برای اینکه مجبورم کند اسم جدید را بین دوستانم منتشر کنم، وقتی کسی مرا با اسم قدیمم پای تلفن میخواند میگوید همچو آدمی نداریم. این بی انصاف فکر نمیکند که از فرهادی من گذشته است ...

از قیافه سید ابوطالب خان که با سر طاس و دماغ عقابی و سبیل مربع مستطیل و چهل سال سن اسمش به «ففر» مبدل شده بود بخنده افتادم. سید ابوطالب خان سری تکان داد و اضافه کرد:

- حالا وقتی اسم من «ففر» بشود فکر کن بچه‌ها چه شده‌اند. باز اسم جدید من فارسی است. دخترم آفاق بعد از سالها تحصیل و سه سال در جازدن در کلاس سوم متوسطه اخیراً به «ماریانا» تغییر نام داده است.

مرد بینوا از این موضوع دل پری داشت. این ماجرای اسم‌گذاری و تغییر اسم در شهر ما تماشائی و شنیدنی است. کم‌کم اسامی ایرانی هم مثل آداب و رسوم ایرانی، مثل موزیک ایرانی، مثل زبان فارسی، منفور و مطرود فرنگی‌مآب‌ها می‌شود و بتدریج «فلورا»ها و «کلورا»ها و «کارمن»ها جای پروین‌ها و آنرها را میگیرند. سابقاً بهانه آنها این بود که اسامی معموله عربی است، ثقیل است، بدل نمی‌نشیند و بگوش ناخوش می‌آید. اما حالا چرا اسامی فارسی را بدور می‌اندازند؟ آیا در تاریخ ما، در شاهنامه شاعر بزرگ ما اسمی قشنگ‌تر و دلنشین‌تر از «فلورا» نمیتواند پیدا کنند؟ ...

اینها همانطور که عمارت خود یا مبل اطاق‌های خود را نو کرده‌اند می‌خواهند آنچه‌ما از آداب و رسوم داریم بدور بریزند و سراپا نو شوند. این فرنگی مآب‌ها شاید نمیدانند که مراجع تقلید آنها یعنی اروپائی‌ها همان اندازه که بحفظ زبان خود علاقه‌مندند به نگهداری اسامی خود نیز علاقه دارند. حتی دولت‌ها وظیفه خود میدانند که از تغییر شکل اسامی و ورود اسامی خارجی جلوگیری کنند.

درفرانسه بموجب قانون بیست و سوم مارس ۱۸۰۳ استفاده از اسامی غیر از آنچه در تقاویم مذهبی یا در تاریخ قدیم وجود دارد ممنوع است. از اینها گذشته سابقاً وقتی می‌شنیدیم پرویز یا غلامعلی یا پطرس تکلیف خودمان را می‌فهمیدیم و اگر سن و سال و وضع اجتماعی صاحب اسم را حدس نمی‌زدیم لا اقل می‌فهمیدیم چه ملیت و مذهبی دارد.

اما حالا در مقابل رنگ روی زرد سیاه سوخته و گونه‌های سالکی «آیدا»ها و «فلورا»ها حدس زدن ملیت، ضمیر واقعاً نورانی لازم دارد. بیاد یدالله خان افتادم که خداوند چندماه پیش دودختر دو قلو، باو عطا کرد. اینمرد که از تجار معتبر و محترم است علاقه داشت که روی دخترهایش اسامی قدیمی بگذارد. بمحض شنیدن خبر تولد دودختر دو قلو، اسامی معصومه و سکینه را بر زبان آورده بود. ولی عشرت سادات مادر بچه‌ها از اینطرف و آنطرف اسامی جدید فرنگی شنیده بود، پس از تحقیقات ازدوستان فرنگی مآب خود دو اسم کاملاً متفاوت و بقول خودش رمانتيك برای نوزادان در نظر گرفته بود و پس از باز یافتن حواس خود، اطفال را «ریتا» و «ویدا» صدا کرده بود.

بعداز حمام زایمان جنگ و جدال زن و شوهر شروع شد. یدالله خان

پایش را توی يك كفش کرده بود که برای بچه‌ها باسامی سکینه و معصومه سجل بگیرد و عشرت سادات از «ریتا» و «ویدا» يك قدم پایش را اینطرف تر نمیگذاشت. داستان اختلاف شدید آنها در تمام محله دهن بدهن میگشت و تلاش اقوام نزدیک آنها برای رفع این اختلاف بجائی نرسیده بود.

چون بچه‌های بیگناه بدون شناسنامه مانده بودند سعی یکی از بستگان آنها يك هیئت چهار نفری برای رفع اختلاف و پیدا کردن راه حل تعیین شدند. بنده هم جزء «هیئت حل اختلاف» بودم. مذاکرات ما با حضور طرفین چند ساعت بطول انجامید. سعی ما بر این بود که زن و شوهر را وادار کنیم اولی يك پله بالا بیاید و دومی يك پله پائین... امامت‌آسفانه یدالله‌خان حتی به شهین و مهین هم راضی نشد و عشرت سادات پیشنهاد فرشید و همیشه را هم رد کرد و کمیسیون حل اختلاف بدون نتیجه منحل شد.

این کشمکش در حدود یکماه بطول انجامید. عاقبت بر اثر فشار اداره آمار و وساطت یکی از ریش سفیدان قوم قرار شد هر کدام از آنها یکی از اطفال را بمیل خود اسم بگذارد. آنها هم درست دو نقطه مقابل را انتخاب کردند :

یدالله‌خان دختر سهم خودش را «ربابه» نام گذاشت و عشرت سادات سهم خود را «ویرجینیا» نامید. اما چند روز پیش شنیدم دوباره میان زن و شوهر جنگ و فتنه پیاخاسته و نزدیک است کار آنها بطلاق بکشد. پس از تحقیقات معلوم شد علت اختلاف جدید اینست که علیرغم عهد و پیمان عدم تعرض، عشرت سادات، ربابه یدالله‌خان را «باربارا» مینامد و یدالله‌خان هم از لجزنش «ویرجینیا»ی طفل معصوم چندماهه را «فخر الحاجیه» صدا میکند...

ننگ بی پولی

ابوالفتح خان آشنای ما يك خانه به هشتاد و پنج هزار تومان خریده بود. البته امروز دیگر خانه هشتاد و پنج هزار تومانی چیزی نیست که قابل صحبت باشد ولی دوستان و بستگان او این حرفها را نمی فهمیدند و «سور» میخواستند. ابوالفتح خان سور بمعنی واقعی نداد ولی یکروز ده پانزده نفر از آشنایان و بستگان نسبی و سببی را برای صرف چای و شیرینی بخانه دعوت کرد. همانطور که حدس میزنید بنده هم جزء این عده بودم. چون مهمانی بمناسبت خرید خانه بود طبعاً تمام مدت صحبت در اطراف خانه دور میزد. یکی یکی مهمانان را در اطاقها گردش میدادند و ابوالفتح خان و زنش شمس الملوك میگفتند و تکرار میکردند:

– این خانه را مجبور شدیم بخریم و گر نه خانه شش هفت اطاقی برای ما کم است. يك خانه رفتم بخریم به صد و چهل هزار تومان ولی حیف که یکروز زودتر خریدنش.

در همان موقعی که صاحبخانه و زن و خواهرزنش از دارائی خود داد سخن میدادند و هشتاد و پنج هزار تومان را دون شأن خود میدانستند،

ناگهان دختر ابوالفتح خان با عجله وارد شد و در گوش مادرش چیزی گفت .

شمس الملوك آهسته موضوع را با شوهر و خواهر خود در میان گذاشت . رنگ از روی آنها پرید . بفاصله یکی دو دقیقه هرسه بیرون رفتند . من حس کردم که يك واقعه غیرعادی اتفاق افتاده است چون پسر ابوالفتح خان که بامن میانه خوبی دارد کنارم نشسته بود و ماوقع را پرسیدم . سر را جلو آورد و آهسته گفت :

- با تو که رودروایسی ندارم . مامان و آقا جان به همه گفته اند خانه را به هشتاد و پنج هزار تومان خریده اند در صورتیکه کمتر از این قیمت خریده اند . عمه جان مامانم موقع معامله تصادفاً توی محضر بوده و فهمیده که خانه را چقدر خریده اند . آقا جان و مامان خیلی سعی کرده بودند که عمه جان بو نبرد امشب عده ای اینجا هستند چون بقدری فضول است که اگر بیاید پته آنها را روی آب می اندازد و حالا علت ناراحتی آقا جان و مامان اینست که خبر شده اند عمه جان از سرخیابان بطرف خانه مامی آید .

- ممکن نیست از او خواهش کنند که ...

- تو عمه جان را نمی شناسی اصلاً گوشش باین حرفها بدهکار نیست و اگر بفهمد که ما قصد پنهان کردن قیمت حقیقی خانه را داریم مطلب را پشت رادیو میگوید ...

در اینموقع در باز شد و يك پیرزن هفتاد و چند ساله زبر و زرنک و ولی بدون دندان با روسری سفید وارد شد و بعد از سلام و علیک گرم با همه و بوسیدن اکثریت حضار ، نشست و شروع بخوردن کرد و با دهن پر ، از اینکه دعوتش نکرده بودند و خودش خبر شده بود گله کرد . رنگ روی

شمس الملوك مثل گچ دیوار شده بود.

عمه جان گفت:

- مرا باید زودتر از همه دعوت میکردید چون من وقتی توی

دحضرسند را مینوشتید حاضر بودم...

شمس الملوك و خواهرش میان حرف اودویدند و باهم گفتند:

- عمه جان چرا شیرینی میل نمیفرمائید؟

خلاصه مدتی دوزن بیچاره قرار و آرام نداشتند. دائماً مواظب عمه

جان بودند. چون زن سالخوردهٔ پر حرف هر مطلبی عنوان میشد صحبت

را به موضوع خانه میکشید. حتی یکبار عمه جان بلا مقدمه با دهن پر گفت:

- خانه باین قیمت...

بیچاره خواهرش سمس الملوك از فرط دستپاچگی حرفی پیدا نکرد

که صحبت او را قطع کند شروع به دست زدن و خواندن « انشاء الله مبارك

بادا » کرد. عمه جان با تعجب پرسید که چرا « یار مبارك بادا » میخواند.

شمس الملوك و خواهرش نگاه میبهر کردند. سمس الملوك گفت:

- عمه جان مگر نمیدانید که دختر برادر ابول را همین روزها نامزد

میکنند.

عمه جان از طرح مسئلهٔ قیمت خانه موقتاً منصرف شد ولی میزبانان

دیگر بمهمانان توجهی نداشتند و تمام فکرشان این بود که جلوی زبان

عمه جان را بگیرند ولی عمه جان يك جمله در میان بطرف مسئله قیمت

خانه حمله میبرد. عاقبت سمس الملوك بعد از چند لحظه مشاوره زیرگوشی

با خواهرش، گفت:

- راستی عمه جان شما حمام مارا ندیده‌اید...

- به بد، ماشاءالله حمام هم داره؟ زمبزش هم گرم میشه؟
 - بعله ... الان هم گرمه اگر بخواید سر و تن لیف بزنید هیچ مانعی نداره.

بعد از یک ربع اصرار عمه جان را راضی کردند به حمام برود. وقتی از اطاق خارج شد میزبانهای ما نفس راحتی کشیدند و دوباره مهمانی جریان عادی خود را بازیافت. من بفکر فرورقتم.

این درد و مرض فقط مال ابوالفتح خان و خانواده او نیست. این گزاف گوئی و پز بی جا دادن از درد بدتری سرچشمه میگیرد و آن درد عار و ننگ از بی پولی است که در هیچ جای دنیا باین حد و باین شکل نظیر ندارد. مردم، بی پولی و نداری را چنان ننگ میدانند که حاضرند هزاربد بختی را متحمل شوند و کسی فکر نکند و نگوید که پول ندارند و آنهایی که دارند چنان فخرو مباهاتی بآن میکنند که آدم خیال میکند پنی سیلین را کشف کرده اند. بارها اتفاق افتاده است که با دوستی بوده ام و در حضور شخص ثالثی محتویات جیب را برملا کرده ام و دوستم بجای من تابناگوش قرمز شده و پر خاش کرده است که چرا آ بروی خودم را میریزم. همچنین دفعه هزارم بود که میدیدم یکنفر چیزی میخورد و تمام اهل خانه را جمع میکند و بآنها سفارش میکند که قیمت خرید را دو برابر بگویند. همین چند روز پیش از بچه ای که از دست پدرش کتک میخورد وساطت کردم. بیچاره بچه گناهِش این بود که در حضور عمه ای گفته بود ظهر « شیر برنج » خورده ام و دوست دیگری دارم که از ترس زبان درازی بچه اش آبگوشت واشکنه و تمام غذاهای ذلیل و خفیف را بعنوان جوجه به پسر سه ساله اش معرفی کرده و در نتیجه وقتی از بچه میپرسند ناهار چی خوردی، بدون تأمل

جواب میدهد جوجه.

تصادفاً این بچه بینوا هم یکروز از پدرش کتک مفصای خورد و علت این بود که ضمن صحبت از ناهار که مثل همیشه «جوجه» بود جلوی آدم‌های غریبه گفته بود: «نون توی جوجه تولید کردیم». صدای فریاد عمه‌جان از نقطهٔ دوردستی رشته‌افکارم را پاره کرد. تقاضا داشت که یکنفر برود و پشت او را لیف بزند. بعد از چند دقیقه خواهر شمس الملوك بادستور سری واکید معطل کردن عمه‌جان در حمام قروندکنان از اطاق بیرون رفت. نیمساعت بعد وقتی دوباره ابوالفتح خان و زنش به یزدادن مشغول بودند عمه‌جان با صورت سرخ مثل لبو وارد اطاق شد. بزور توی دهن او گذاشتند که مایل است بخانه برگردد. خود ابوالفتح خان از جا پرید و رفت از خیابان يك تا کسی دم‌خانه آورد. در تمام مدت غیبت او زن و خواهر زنش برای منصرف کردن عمه‌جان از صحبت قیمت خانه، هزار جور پرت و پلا گفتند. و تمام اخبار تازه و کهنهٔ تصادفات و خودکشی‌های روزنامه‌ها را برای او نقل کردند وقتی تا کسی حاضر شد عمه‌جان را با سلام و صلوات بلند کردند. از همه خدا حافظی کرد. میزبانان مانشتند و نفس راحتی کشیدند. ابوالفتح خان عرق از پیشانی پاک کرد. چند لحظه بعد عمه‌جان از توی حیاط شمس الملوك را صدا زد. شمس الملوك پنجره را باز کرد. عمه‌جان فریاد زد:

- راستی شمس جون سنک پا افتاد توی چاهک حمام دنبالش نگردید... بدهید درش بیاورند، بعد يك پنجره سیمی هم روی این سوراخ بگذارید..

- چشم عمه‌جان، همین فردا میدهم درستش کنند، چشم...

عمه جان فریاد زد:

- آره ننه جون يك پنجره سیمی که قیمت نداره، شما که پنجاه و هفت هزار تومان پول این خانه دادید، این سه چهار تومان هم روی آن..



لولو عینکی

چند روز پیش بدیدن یکی از دوستان رفتم . تا وارد سالن شدم « شوشو » بچه دوساله دوستم که صدای گریه‌اش تا سرکوجه می آمد نگاه می‌بمن کرد و صدایش درگلو خفه شد. رنگ و رویش سفید شد و مثل مجسمه سنگی بی حرکت خشکش زد. من برای رعایت رسوم خم شدم و «ناژی»، ناژی « گویان بقصد بوسیدن بچه بطرف او رفتم ولی پدرش جلو دوید . دست مرا گرفت و گفت :

- نه، نرو جلو! زهره بچدام میترکد. این بچه یکساعت بودگریه میکرد. چون همه « لولو » ها را کهنه کرده ، او را از « لولو عینکی » ترسانندیم . توهم تصادفاً وارد شدی و این بچه از عینکت ترسید و الحمدالله ساکت شد. حالا اگر جلو بروی از ترس پس می افتد.

دلَم بحال طفل معصوم وحشت زده سوخت گفتم:

- باباجان، این بچه زبان بسته شاید یکجائی از بدنش دردمیکند. شما بجای اینکه بپزیدش پیش دکتر دوا درمانش کنید بدتر روح و جسمش را شکنجه میدهید . برای اینکه زحمت مراجعه بدکتر را نکشید ضمناً

گوشتان هم راحت باشد با آیند بچه خودتان بازی میکنید.
دوستم گفت :

- چه میشود کرد. آخر ماهم آدم هستیم. این بچه قرار و آرام را
از ما بریده... مثلاً فکر کن وقتی سینه‌اش درد میکند و سر سفره هوس میکند
مثل ما ترشی خیار و بادمجان بخورد چدخاکی بسر کنیم؟ اگر لولو نباشد یا
باید مدت‌ها سرفه خرخره‌اش را پاره کند یا در اثر فریاد و شیون او باید همه
ما به دارالمجانین پناه ببریم.
گفتم :

- این بچه بدبخت یا این تخم ترس که در مغزش می‌کارید وقتی
بزرگ شد، چه میکند؟ مگر مردم دنیا چطور بچه بزرگ میکنند؟ مگر همه
بچه‌ها ...

- ای آقا! بچدهای دنیا غیر از بچه‌های ما هستند. این بچه‌های
«نخودلویا» خورده ما حساب سرشان نمی‌شود.

خلاصه، حرف بخرج دوستم نصیرفت و «لواو» را جزء وسائل ضروری
نگهداری بچه میدانست. تنها او نیست که این عقیده «مترقی» را در تعلیم
و تربیت بچه دارد. تقریباً تمام پدر و مادرها کم و بیش در خانه خود جناب لولوئی
دارند. و برای تسکین آلام اطفالشان از آن استفاده میکنند. البته لولو
عنوان کلی است و در هر خانه اسم و شکل خاصی دارد. از هر دسته و صنف و
طبقه در انجام وظیفه «لولوگری» بصورت ارواح نامرئی شرکت دارند. از
شاغلین خدمات دولتی و اصناف: آجان، دکتر، کاسه‌پشقای و آب‌حوضی.
از ملیت‌ها: هندی و تازی. از معلولین: شل و دندان‌گراز. از اسامی: علی
موجود و درویشعلی. از حیوانات: سگ هوب‌هوبی و پیشی‌سیاه و بعد از همه

لؤلؤهای عینکی (که خدمتگزار هم جزء آنها هستم) در خاندهای بالا و پائین شهر بانجام «وظیفه» مشغولند.

همین الان که مشغول نوشتن این سطور هستم دوست محترمی در دفترم، روبروی من نشسته و روزنامه میخواند. چند لحظه پیش قلم را زمین گذاشتم و از او پرسیدم:

– بگو ببینم، بچه‌هایت از چه میترسند؟

بدون اینکه حتی يك لحظه فکر کند باقیافه جدی، مثل اینکه يك امر کاملاً طبیعی باشد گفت:

– یکی از آنها از مرغابی میترسد و دیگری را از «تندرستی» میترسانیم که خودم هم نمیدانم چه موجودی است.

یکی دیگر از آشنایانم بچه خود را چند شب متوالی از دلاک حمام ترسانده بود. بعد طوری شده بود که بچه پشت دستپایش مثل «تهدیگ» سبزی پلو شده بود و بحمام نمیرفت.

یادم می‌آید آشنائی داشتیم بنام غلامحسین خان که در خیابان نظامیه سابق و بهارستان فعلی منزل داشت. نزدیک خانده او يك دکان رنگرزی بود که در آن پشم رنگ می‌کردند و اسم رنگرز «اسدالله» بود. یکروز وقتی زن غلامحسین خان و مهری دختر دوسال و نیمه‌اش از جلوی دکان رنگرز رد میشدند اسدالله با صورتی آبی سیرخود، درحالی‌که يك بسته پشم بدست داشت، بطرف بچه آمده بود که نسبت باو اظهار محبت کند ولی طفلک بچه از این قیافه عجیب و بسته پشم چنان وحشتی کرده بود که یکروز تمام میلرزید و اشک میریخت و با زبان بچگانه میگفت: «پشم سیاه». بعد از سه چهار روز که این واقعه فراموش شد، غلامحسین خان و زنش باین فکر

افتادند که بعنوان لولو از اسدالله رنگرز یا بقول بچه «پشم سیاه» استفاده کنند .

از آن روز بعد هر وقت بچه مخالف میل آنها رفتار میکرد تهدیدش میکردند که اگر بچه خوبی نشود او را به اسدالله میدهند :

«چطور؟ شیرت را نمیخوری، آهای اسدالله پشمی بیا این مهری را ببر بخور!.. به به، چشم روشن! گل بازی میکنی؟ آهای اسدالله پشمی بیا این بچه را بگیر سرش را ببر!...»

و بچه وحشت زده مدتی از ترس میلرزید و نفس نمی کشید . آنقدر پدر و مادر و برادر و کلفت هیولای «اسدالله پشمی» را برخ مهری بیگناه کشیدند و از دو دندان گراز ته گلوش و پشمهای میمون آسای بدتش گفتند و تکرار کردند که بچه بیچاره شبها گاهی نعره میکشید و از خواب می پرید و یکساعت میلرزید. کم کم داشت تعادل روحی خود را از دست میداد. تا وقتی بزرگ شده بود از تنهائی می ترسید، از تاریکی می ترسید، از رعد و برق می ترسید، حتی از صدای اتومبیلهای آتش نشانی می ترسید .

گذشت و گذشت و گذشت؛ تا اینکه دوماه پیش برای مهری که دختر قشنگ هفده ساله ای شد بود خواستگار آمد. داماد را در يك جاسه رؤیت کردند. نسبتاً جوان و خیلی آرام و سربزیر بود. درست سه هفته پیش، يك شب جمعه مجلس عقدکنان مهری خانم با مسعودخان برپا شد.

منهم جزء مدعوین بودم . عروس را در اطاق مجاور پای آینه و شمعدان و خوانچه نشانند و داماد با فراك كرايه ای و پایون سفید، پهلوی ما و «آقا» نشست. «آقا» خطبه و دعا خواند و بالهجه غلیظ و معرب خود گفت :

- عقد میکنم حضرت عالیۀ عالیہ، عاقلۀ کاملہ، باکرۀ عفیفہ، دوشیزۀ
 مہری خانم را برای جناب بالغ، کامل، عاقل رشید مختار آقای...
 «آقا» نگاہی بہ شناسنامہ داماد کرد و ادامہ داد :
 - آقای اسدالہ خان معروف بہ مسعود ...

ناگہان صدای فریادی از اطاق مجاور بلند شد. من سرانیمہ بآن
 اطاق دویدم . عروس مثل اینکہ مار دو سر دیدہ باشد اشک میریخت .
 دندانہایش از وحشت بہم میخورد و با صدای خفہای میگفت :
 « نمیخواہم، نمیخواہم: اسداللہ. اسداللہ. نمیخواہم. »

اینقدر مادر و خالہہایش بسرو سینتہ زدند کہ مہری در حملہ پنجم
 آقا «بلد» را گفت . ولی تجسم زندگی با یک «اسداللہ» کہ احتمالاً بدنش
 ہم پراز پشم بود عروس بیچارہ را بحال تزاری انداختہ بود.
 دوسہ روز پیش داماد، اسداللہ خان معروف بہ مسعود، را دیدم. وقتی
 از حال زنش پرسیدم گفت:

- آقا اشتباہ غریبی کردیم. در فکر ہستم تا دیر نشدہ از یکدیگر جدا
 بشویم . نمیدانم چرا این خانم از من میترسد . شما ملاحظہ بفرمائید از
 من مہربانتر و ملامتگر کسی ہست؟ ہفتدہ شب تمام است کہ شبہا مادرش در
 اطاق مجاور میخوابد و چراغ را ہم تا صبح روشن میگذاریم و باز شبی
 چند بار از خواب میپرد و میلرزد و فریاد میکشد : «اسداللہ پشمی» نمیدانم
 چرا بمن لقب «پشمی» دادہ است !

بعد تازہ داماد با قیافہ درماندہ پاچہ شلوارش را بالا زد و ماہیچہ
 پایش را کہ مثل بلور بارفتن تراشیدہ و سفید و براق بود نشان داد و گفت:
 - آقا ملاحظہ بفرمائید کجای بندہ پشمی است؟ از بدنم گذشتہ، حتی

سبیلیم را هم برای خاطر خانم تراشیده‌ام . نخیر آقا ، این خانم بدرد من
 نمیخورد. انشاءالله همین هفته می‌دهمش دست پدر و مادرش ، يك اسدالله
 بی‌پشم برایش پیدا کنند که زلف و ابرو هم نداشته باشد !



بخارات و مضرات

چندی پیش نتیجه يك تحقيق سازمان ملل را درباره نسبت اطباء بجمعیت در هر کشور میخواندم. ارقام دقیق آنرا بخاطر ندارم ولی مثلاً نوشته بود در سوئیس برای هر چهارصد نفر، در فرانسه برای هر پانصد نفر و در سوئد برای هر ششصد نفر يك طبیب وجود دارد.

این نسبت را در اکثر کشورهای جهان حساب کرده بودند. ولی جای مملکت ما در این لیست خالی بود. بلاشك علت آن عدم وجود آمار دقیق در ایران است. ولی من اگر بجای آقایان محققین بودم منتظر آمار نمیشدم و بدون تأمل ایران را در رأس آمار مزبور قرار میدادم و مینوشتم در ایران برای هر يك نفر يك طبیب وجود دارد.

میپرسید چطور؟ امتحان بفرمائید. یکروز وقتی از خانه بیرون میآئید بهر کس بر میخورید از دل درد یا پا درد شکایت کنید. مطمئن باشید اگر بده نفر برخورد کنید با ده نسخه کتبی و شفاهی دواجات ایرانی و فرنگی بخانه بر میگردید: «آقا گوشتان درد میکند؟ چیز مهمی نیست. باد نزله است يك خورد مومیائی روغن بگردنتان بمالید خوب میشود»...

«عجب! دلتان درد میکند؟ مهم نیست آقا باد است، باید بادشکن بخورید. دو مثقال سولنقون و دو مثقال سولنجون را دم کنید بخورید دفع میشود.» و از بخت بد این اطباء خیراندیش پیرو چند مکتب مختلف هستند و اغلب دستوراتشان ضد و نقیض است. بعضی از آنپادواهای قدیمی را بمقیاس مثقال و گردو و نخود تجویز میکنند. بعضی دیگر بخواص معجز آسای دواهای فرنگی ایمان دارند. و عده‌ای تمام بیماریها را به دو عنصر مهم و حیاتی یعنی «گرمی» و «سردی» نسبت میدهند و در نتیجه معالجه آن‌ها نیز بر اساس «گرمی‌ها» و «سردی‌ها» قرار دارد.

بعضی دیگر از این اطباء اتفاقاً علاقه دارند به قیمت شده امراض شما را با امراض گذشته خود منطبق کنند و در نتیجه شما را به پیروی از متد معالجه خود وادارند. این دسته مزاحم‌ترین اطباء هستند. مثلاً در خیابان بیکی از آن‌ها بر می‌خورید بعد از سلام و علیک و احوال‌پرسی از دهن شما می‌پرد که کسالت دارید، او فوراً می‌گوید:

- چیز مهمی نیست آقا، منم پارسال عین این ناخوشی شما را داشتم. ببینم، گاهی اوقات سرتان درد می‌گیرد؟
شما جواب میدهید:

- نه، هیچوقت سردرد ندارم.

- در ناحیه کبد احساس درد میکنید. اینطور نیست؟

- نه، فقط در ناحیه کلیه چپ درد مختصری احساس میکنم.

- همانست. کلیه و کبد تقریباً زیاد فاصله ندارند. کبد هم درد میکند.

ولی ملتفت نمیشوید. بله آقا برای این درد شربت‌هی هست که معرکه میکند.

- من از آن قرصهائی که دکتر داده می‌خورم.

- ای آقا از آن قرصها منم خوردن هیچ فایده ندارد. مگر همانها نیست که جعبه‌اش سیاه است و قرصهایش هم پشت‌گلی است؟
شما جواب میدهید:

- جعبه‌اش سفید است و قرصها قهوه‌ای.

او با بی‌حوصلگی میگوید:

- بله، همانست، پشت‌گلی مایل قهوه‌ای. اسمش هم... اسمش هم...

اولش «ب» است «پیو»... نمیدانم چی چی.

شما جواب میدهید:

- آنترویوفورم.

- بله، همانست، خودش است. آقا بیجان شما هیچ فایده ندارد. از این شربت میل کنید معجزه میکند.

بعد با اصرار زیاد اسم شربت را که شما نه میل دارید بدانید و نه قصد خوردن آنرا دارید در تقویم شما در صفحه‌ای که برای یادداشت شماره تلفن دوستان باز گذاشته‌اید مینویسد و هر بار شما را میبیند از تأثیر آن جویا میشود.

از مزاحمت دائمی این اطباء محترم گذشته، طبابتهای ضد و نقیض آنها چه بسیار از بیماران را تا دم مرگ و گاهی آنطرفتر میبرد.

الان یاد عزیزالله خان افتادم. مدتی قبل شنیدم چشم درد سختی گرفته و بستری است. بدیدنش رفتم عده‌ای از بستگان او دورش جمع شده بودند. زن عزیزالله خان میگفت که بنظرش این چشم درد از «سردی» است و دوسه روز است که شوهرش را به «گرمی» بسته است. خانم مستی که روی خود را گرفته بود ناگهان گفت:

- خدا مرگم بنده مگر عزیزالله خان ارث و میراث زیادی دارد؟
زن عزیزالله خان بانگرانی پرسید:
- چطور مگر؟

- برای اینکه شما دارید دستی دستی تلفش میکنید . این بهم خوردن چشمش مال « گرمی » است شما هم بدترش میکنید.
همه بسروروی خود زدند و بتجویز خانم مسن برای دفع مضرات و بخارات بدن عزیزالله خان ، جوشانده « گل گاوزبان » و « پر سیاوش » و « مریم نخودی » و « شکر تغار » را درچاهك ریختند و بجای آن فوراً يك ظرف جوشانده « گل بنفشه » و « قدومه » و « تخم خیار » و « ریشه کاسنی » مهیا کردند . البته اینها معالجات مقدماتی بود .

روز بعد که بدیدن اورفتم دیدم « زن آقا » متخصص امراض داخلی و خارجی و معده و روده و چشم و گوش را از تقی آباد حضرت عبدالعظیم حاضر کرده اند . « زن آقا » وقتی فهمید که اورا بخنکی بستند بسروروی خود زد و گفت:

- مگر میخواهید حاج آقا را بکلی نابینا کنید؟ این چشم در دربطی سردی و گرمی ندارد...

من خوشحال شدم که عاقبت این زن فهمیده، آوردن يك دكتر چشم را تجویز میکند. زن آقا چای را که در نعلبکی ریخته بود سرکشید و ادامه داد:

- این چشم درد مال اینستکه چشم آقا به تن زن نامحرم افتاده.
عزیزالله خان درمیان فریادهای گوشخراش زنش ناچار شد هزار بار قسم بخورد که چشمش بتن زن نامحرم نیفتاده است . ولی « زن آقا » بتشخیص

خود ایمان داشت ودوائی برای چکاندن در چشم عزیزالله خان پیشنهاد کرد که نه تنها استعمالش بلکه ذکرش نیز دور از ادب است و از طرفی تبید آن مایع برای خانواده بیمار میسر نبود چون جز در وجود شخص نامحرم مورد بحث که اصولاً وجودش مورد انکار بود یافت نمیشد.

ناچار «زن آقا» اسم چند دوا از قبیل «گل تاجریزی» و «پوست بید» و «عروسک پشت پرده» را برد که درهم کنند و بچشم بیمار بکشند. الان یکپفته از آن روز میگذرد چشم عزیزالله خان بمراتب بدتر شده و چیزی نمانده است که چراغ بدنش خاموش شود از همه بدتر اینکه در خانه تنها و بی پرستار مانده است. زنش قهر کرده و بخانه پدرش رفته و در مقابل اصرار بستگان بمراجعت بکانون خانوادگی، گفته است:

- اگر چشمش آب بیارده، اگر چپ بشه، اگر قلیچ بشه، اگر تخم چشمش بترکه، تا نگه آن زن نامحرم کی بوده بخانه برنمیگردم.

پایان

مانسک پٽيا

ساجو



